الحمد للہ کہ نسخۂ نایاب و کتاب لاجواب
یعنی
سنہ ۱۹۳۱ء محشی
مقامات حمیدی
تصنیف لطیف فاضل جلیل القدر حمید ابوبکر
مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ میں چھپ کر شایع ہوئی

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تکمیل ہیچ کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب علم ادب عربی وفارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب علم ادب وبلاغت

کتاب	قیمت
مقامات حریری - معروف درسی مع ترجمہ فارسی خوشخط مع فرہنگ جدید الطبع -	لله
مختصر المعانی مصنفہ علامہ تفتازانی -	۶/
المطول کامل شرح علامہ تفتازانی جو کامل کتاب نایاب طبع ہوئی - مع رسالہ حل ابیات -	۱۲/عہ

کتب اخلاق وتصوف فارسی

کتاب	قیمت
انیس الارواح - از حضرت شیخ معین الدین چشتی -	۱/
کلمة الحق از شاہ عبدالرحمن مع شرح نور مطلق از کلام اللہ در بیان حدوث وجود مع دلائل ودفع شکوک	۸/
مکتوبات جوابی شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ -	۲/
مکتوبات حضرت شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ	۱۲/
مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی -	۶/
مطلع الانوار نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشی مولانا ابوالحسن فرید آبادی -	۹/
کیمیاے سعادت از امام غزالی حسب فرد متداول	۱۰/عہ
ہدایۃ المومنین - رسالہ در بیان بیعت صالحین از خواجہ معین الدین -	۱/
مطالب رشیدی - از حضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ -	۱۴/
نفحات الانس مع سلسلة الذہب از ملا عبدالرحمن	
جامی - آئین جدید انڈکس شامل کیا گیا ہے -	۱۰/عہ
مصباح الہدایۃ - ترجمہ عوارف حضرت شاہ محمود کاشانی -	عہ/
فوائد سعدیہ - از قاضی ارتضی علیخان تصوف مین -	۱۲/
پندنامہ عطار - از حضرت شیخ فرید الدین -	۱/
منطق الطیر - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ	۱۰/
فوائد الفواد - مصنفہ حضرت محمد نظام الدین اولیا -	۱۰/
می باید شنید - رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت علی -	۵/
مرغوب القلوب مصنفہ مولانا شمس الدین واضح قلم -	۱/
زبدة المقامات نفیس کتاب -	عہ
مثنوی عطار - از شیخ فرید الدین عطار -	۳/
مثنوی راجہ - مطبوعہ ۱۹۰۱ء -	۳/
می باید دید - قابل شنید از ملا محمد حسین -	۱/
مثنوی شاہ بوعلی قلندر - معروف	۳/
مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ -	۱/
مثنوی مولانا روم قدس سرہ مقبول عام چار مصرعہ محشی ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم -	۸/عہ
التاویل المحکم - فی تشابہ فصوص الحکم مصنفہ مولوی محمد حسن امروہوی -	۸/عہ
شرح مثنوی روم - از ملا محمد رضا معروف بہ مکاشفات رضوی	عہ

مقامات حمیدی

دیباچه

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ شَرَّفَنَا بِالْعِلْمِ الرَّاسِخِ ۞ وَعَرَّفَنَا بِالدِّیْنِ النَّاسِخِ ۞ وَجَمَّلَنَا

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار ۞ و شناسا کرد ما را بدینی که رد کننده همه ادیانست و برداخته کرد ما

حَقَائِقَ الْاَحْکَامِ ۞ وَعَلَّمَنَا دَقَائِقَ الْحَلَالِ وَالْحَرَامِ ۞ وَمَیَّزَنَا مِنْ طَبَقَةِ الْاَنْعَامِ ۞

حقیقتهای احکام خود را ۞ و آموخت ما را باریکیهای حلال و حرام را ۞ و تمیز داد ما را از گروه چارپایان

وَخَصَّصَنَا بِمَزَایَا الْاِنْعَامِ ۞ اَلَّذِیْ اَنْشَأَ فِی الْهَوَاءِ مِنَ السُّحُبِ اَمْوَاجًا ۞

و خاص کرد ما را بافزونیهای بخشش ۞ آنکه پیدا کرد در باد موجها ۞ ابرها

فَاَبْدَعَ فِی السَّمَاءِ مِنَ الشُّهُبِ اَفْوَاجًا ۞ وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا وَّهَّاجًا ۞ وَاَنْزَلَ

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش ۞ و گردانید آفتاب را چراغ روشن ۞ و فرود آورد

مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا ۞ دَارَتِ الْاَفْلَاکُ بِمَنِّهٖ وَبِرِّهٖ ۞ وَسَارَتِ الْاَمْلَاکُ

از ابرهائیکه قریب بباریدن باشد آب ریزان ۞ میگردند آسمانها بگردانیدن آن ۞ و سیر میکنند فرشتگان

بِتَقْدِیْرِهٖ لَهُ الْفَضْلُ وَالْاِفْضَالُ ۞ وَالْقُدْرَةُ وَالْکَمَالُ ۞ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ الْکَبِیْرُ الْمُتَعَالُ ۞

باندازه کردن آن مر او راست بزرگی و بزرگ کردن دیگری را در مرتبه بزرگی ۞ نیست معبودی مگر خدای بزرگ و برتر

نَشْهَدُ بِهٖ لَا عَنِ ارْتِیَابٍ ۞ وَنُؤْمِنُ بِهٖ لَا عَنِ اخْتِلَابٍ ۞ وَنَتَوَکَّلُ عَلَیْهِ فِیْ مَجِیْءٍ وَّذِهَابٍ ۞

گواهی میدهیم بآن نه گواهیکه از شک باشد و گرویده میشویم بآن گرویدنیکه از فریب شده و اعتماد میکنیم برا و در آمدن و رفتن

إِيمَانُ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوبِهِ وَتَابَ + وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا خَيْرُ عِبَادِهِ وَسَيِّدُ الْبَشَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد + و گواهی میدهم آنکه تحقیق محمد بهتر است از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان است

فِي بِلَادِهِ + صَاحِبُ السَّيْفِ الْقَضِيبِ + وَالسِّنَانِ الْخَضِيبِ + وَرَاكِبُ الْبُرَاقِ +

در شهرهای خدای تعالی + صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزه رنگین بخون کفار + و سوار براق

إِلَى مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقَرِيبِ + الَّذِي أَنْقَذَنَا مِنْ تِيهِ الْحَيْرَةِ بِمَصَابِيحِ جَبِينِهِ

تا نردبان بلندی انچه نزدیک بخداست + آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود +

وَفَتَحَ لَنَا أَبْوَابَ الْأَغْلَاقِ بِمَفَاتِيحِ يَمِينِهِ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِيعَتِهِ وَدِينِهِ

و گشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ يَقِينِهِ + صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ الذَّاهِبِينَ فِي سَبِيلِ اللهِ

و بزرگی داد ما را بباریکیهای یقین خود + رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ فِي ذَاتِ اللهِ + وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا +

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی + و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل + و بپیراست اشباح ما را بسجود وصل + و در ما پوشید حلهٔ زندگی + و بر ما کشید رقم بندگی + کسوت جان بر ما نهاد بی ضنتی و خلعت ایمان در سر ما افگند بی منتی + سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد + و در اطباق احداق ما کمال قدرت روشنائی نهاد + خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد + تا مشارع شریعت باز نمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود + درود و تحیت بر وی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی +

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید ما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و در ترتیب این فصول را برهانی باهر + و جلوهٔ این عروس را شوقی بی پایان و تحریر این کوس را نهمتی در میان + خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست + و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه

نظم

مرد باید که باب مقصد خویش
بگشاید بعقل و بربندد
رفتن سبب مراد کستاندا

گفتن هرگز اف نه پسندد
ابر باشد که یاوه میگرید
برق باشد که خیره می خندد

سخن از شعر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر حاشیهٔ اوراق بیاید گل ارواح معطر بود و بیاساید اشباح متحیر و بیارامد

سبب تالیف

در سخن عندلیب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود	بنشانهای دلربا و غریب
در زمانه غریب باید بود	بنشانی که از هنر باشد	عالمی را نصیب باید بود

در تهیج و تموج این بحر زاخر جمادی الآخر بود من شهور سنه احدی و خمسین و خمسمائه قبه حرم آفتاب روز افزون از حجیم برج جوزا بگردون می تافت، و صورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نگاه میکرد، و سحاب مستجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میبارید، و کام چمن در عشق وصال سمن خار میزد، و رنگ نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت، و عندلیب خوش گوی از گل خوشبوی خبری نداشت، و حوضها چون صرح ممرد در چمن نمرود بود، و بساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد، و در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار برداشت و چرخ منقلب و دهر منقلب سر جنگ و پیکار، شب آبستن بود بر فراش حمل بود، و نفس با حوادث در کوی مضایق مهل و مصاف نفس در چیرادی دمی بر لب میرسید، و در مطالعه کتب روزی بشب میکشید، و کتب نفیسه را جلیس ساخته می شد، و با افلاک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد، تا وقتی چنین اتفاق در نشر و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم، و آن درج در غرر بدیدم، با خود گفتم صد هزاران لیفی باد که با نفاس یاد چندین انفاس یادگار ماند، و چندین عرایس در کنار روزگار آمد قطعه

فقلت سقى الله آثارهم	كأنّي الى شخصهم ناظر
پس گفتم که سیراب کناد الله تعالی جانهای آنها را	گویا من بسوی وجود شان بیننده ام
فما مات من خيرهم واصل	وما غاب من ذكرهم حاضر
پس نمردند کسانیکه نکوئی شان رسنده است	و نه غائب شدند کسانیکه ذکر شان حاضر است

در اثنای این اجتناء و اقتناء بغم مرود، آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود، و انقیاد حکم او در ذمه من فرض دین، که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است، اگرچه بر هر دو مزید نیست، اما عوام عجم را اصلاً مفید نیست، اگر شک در او و این نحو مفسر شدی، دماغ عقلا ازین مشلشل معطر شدی، و این کاس مثنی لآلی گشتی، عقد او تاج گوهر کانی شدی، اگرچه هر یک ازان در فصاحت کانی است، و در بلاغت جانی، اما چون ترکیب ترتیب هر دو از حروف تازی است، و حلوا در ظرف حجازی، اهل عجم ازان نکات بس بی نصاب اند، و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

مقامهٔ اول

چه فسانه بلحیان بلغت کرخیان خوش نیاید + وسحر رازیان بعبارت تازیان دلکش نماید رباعی

با یار نو از غم کهن باید گفت | الا بزبان او سخن باید گفت

لا تفعل و افعل نکند چندین سود | چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش باید نهاد + و این قفل

عقل را بی مفتاح بباید گشاد + و معول برین تلفیق روحانی توفیق یزدانی است + و عدت آلت ترتیب این

مقالت مدد آسمانی + امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسر آید + و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر آید انشاء الله تعالی قطعه

بحل و عقد سخن پس بکتخدائی عقل | بعون ایزد و تائید بخت و مایهٔ فضل

هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم | هر آنچه دست تکلف بدو رسد بکنم

پدید آنم که دنیا آشیانهٔ عیب گویانست + و خانهٔ عیب جویان + عیب

نابوده بجویند + و عیب ناشنوده بگویند + همه عالم ناقد اخفش اند + و صراف اعمش + که آنچه از خود گم کرده اند

روزن دیگران میجویند + و چه خود نایافته بازن دیگران می پویند + بشب تاریک خس باریک در

دیدهٔ دیگران دیده + و بر روز روشن کوه معائب خود ندیده + نظم

در چشم روی در ره باریک تر موی | چون تو زهی بر در خود راه نه بینی

چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد | در چشم کسان به بود انکاه نه بینی

و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آنست که در میدان این اسلوب اسپ خود

تازم + و بر بساط این تمهید نرد خود بازم + و در جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم + و اصلاح ترتیب این

عروس تالیف بحلی و حلل دیگران ننازم + الا مصراعی چند بسبیل شهادت + نه بروجه افادت + در جملهٔ این ابیات

که رفیق این راه باشد + بعید و کم از ده باشد + که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست +

و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت بیت

با مایهٔ خود بساز چون بی هنران | سرمایه بعاریت مخواه از دگران

و درین فصل و فصل تازی با فارسی بیامیختیم | و غور عربی با دریه رازی کوش سخن در آویختیم + تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حال فتوری

وَبِاللهِ العَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ + فِي هٰذَا الجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ :: إِنَّهُ

و بسبب خدائے تعالی است مدد و مهیا کردن اسباب خیر + درین فراهم کردن و جدا کردن + هر آئینه آن خدا

حَسْبُنَا وَنِعْمَ الرَّفِيقُ + وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ المُضْطَرِّ حَقِيقٌ ::

کافی است ما را و بهتر رفیق است + و آن خدا سزاوار خواستن مدد بیقرار بجا حیثیت خود سزاوار است

المقامة الاولى في البدائع الملمعة والصنائع المسجعة

مقامهٔ اول در بدائع روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

مقامهٔ اول

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود، و در سفر انیس و همغم، که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم، و از اولوالالباب آثار و اخبار اغتراب استماع، و عیش عهد جوانی طراوتی داشت، و طیش مهد کودکی حلاوتی، و عذار نسیم پیری در پردهٔ قیری بود، و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری، و در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احبهٔ جانی افتراق بیفتاد، و از عزم جزم چنین اتفاق بزاد. شعر

فقلت لعذالی اسیروا فانّنی	فانّی اری النجم واللیل والفلا	لاجرم سفر بر وطن و سفر اختیار
[illegible]	[illegible]	کردم و شاخ فصلی بر کاخ

اصلی اختیار، و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدم عشق سالک بودم و اندیشه که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم، و منازل مشاق از پای اشتیاق بسپردم، و آرام بر خود حرام کردم، و نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم، چنانکه شاعر گوید قطعه

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام	گه رای سوی مطلع و گه روی سوی شام
گه خوابگه به شرب و گه آبخور به شام	گیتی دهد بقلهٔ رشدت مرا شراب	گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات، و وقتی چون خضر در سیاحت آب حیات، وقتی به بیداء مغرب و گاهی ببطحای مکه و یثرب بیت

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای	هر لیل بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا گر حلق صیدی در حبائل شست آید، یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید، خود این امنیت چون خط معما مشکل بود، و این غنیمت چون اسم بی مسمی بی حاصل، چون کیمیا امکان نداشت، و چون عنقا مکان نه قطعه

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسلّ فهذا الادلاج جنون	وخلّ المطایا لاتزامل سرجها
پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون است	آرام گیر پس این آخر شب رفتن دیوانگی است	و بگذار سواریها را بازکن زینهای آن را

فانّ نهایات الحوادث سکون	تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم، و ضربتهای مکائد کشیدم، خائب و خائف
تحقیق انتهای حرکت سکون است	بشهر طائف رسیدم، هم از گرد راه قصد جامع کردم، و روی بدان مجمع آوردم

که از آداب غربت یکی آنست، که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید، تا برکات آن تقرب واصل بروزگار اهل تغرب آید، چون از دایرهٔ بسیط بنقطهٔ وسیط آمدم، و از کرانه بمیانه رسیدم، در مقصورهٔ معموره جماعتی دیدم، پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست

قطعه

نیارد اگرچه روز پیری نهایت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانی است

روز پیری اگرچه پر نور است	راحت و عیش زندگانی نیست
چون شب مظلم جوانی نیست	در بهای دو دم ز عهد شباب
جز در ایوان خوابگاه شباب	در بحر لعل کانی نیست

اگر بزرگ بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه وآله وسلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم برگزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود است و این اصل مردود و آن زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بعقل جو دلبند	نشود جز بجهل مرد وضیع
مرد باید بفضل عقل رفیع	چون تحلّی بعلم دارد بس
نبود جز بعلم مرد شریف	خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی الصبیّ صبیّ ولو ابتلی النبیّ چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بگهر چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف با یوان انصاف و انتصاف پویم کمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت و جانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی است و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعه اینگانگی صباح پیری شعله داردین ست و وادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اذا غلب المشیب علی الشباب	هرگاه غالب شد پیری بر جوانی
مزاولة الملاعب والتصابی	مشق بازیهاست و کودکی کردن
هُدیت الی خفیّات الصواب	راه نموده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی
وما ساء الفتی الا اذا ما	و چه قدر بدست جوان بسیار بد مگر آنگاه
فاکرم بالمشیب فان فیه	پس بزرگ گردان پیری را که هر آئینه در آن
یخلّصه البیاض عن الخضاب	رها نداد را سپیدی پیری از سیاهی جوانی

و نزدیک زمرهٔ عقلا و رفقهٔ فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من بگوشه بودم از آن هنگامه و بطرفی از آن مقامه مستقر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان مستفز مستقر و ای نا شدید ممیز چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیّت است

مقامه سوم

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود، و جان در مشایعت او، که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود، و درخت کودکی راسخ و باسق، و ریاحین عیش بی حد و اندازه، و باغ خوبی را شکوفه طری و تازه، خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم، و اختیار را اختیار سفری نمایم، با یاران یکتا و اخوان صفا مشورت کردم، و منافع سفر در میان آوردم، و هر یک مرا سفری تعیین میکردند، و این عزیمت را تحسین مے نمودند، یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمونست، و حرکتی موزون و همایون، احوال دنیا بدو مرتب شود، و مرد در وی مهذب و مجرب گردد، صید منال در شست آید، و مال حلال بدست افتد، دیگری گفت سفر حج باید کرد، و اندیشه غم دینی باید خورد، که مسلمانی را رکنی از ارکانست، و پایه از پایهای ایمان، و ادای فرض مبرم است، و قضای قرض محکم، دیگری گفت این کار عباد و زهاد است، و سفر جوانان سفر جهاد است، اکنون که صبح اسلام شام گشته، و نفیر غزو و جهاد عام شده، و ثغر و بام دین را خرق افتاده، و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده، و فحول رجال بدان طرف می تازند، و شاهان ابطال بدان شهادت می نازند، و زنان بدوک و سوزن کارزار میکنند، و کودکان بنی و چوب پیکار مینمایند، اگر خطر کنی بدان طرف باید رفت، و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد، بیت گر قصد کنی بکوی او باید کرد، ور آب خوری بجوی او باید خورد، سفر تجارت کار بخیلانست، و اختیار حج پیشه علیلان، کشتن در مصاف دیگر است، و گشتن در طواف دیگر، احرام کشادن دیگر است، و مغفر اقدام نهادن دیگر، از زیارت مشعر حرام تا وقوف مقبل الاجسام تفاوتهاست، و از ترد و سودای دنیا بمسقط الهام تباینها، هر که پای گام زدن ندارد، دست حسام زدن دارد، نه هر که در مسالک گام تواند نهاد، در مهالک قدم تواند کشاد، نظم

نه هر که گام تواند زدن به بیداور — سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در

بسوی معرکه غزو مرد داند تاخت — که زن چو مرد نباشد بصف [illegible] جهاد

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم، و این ترجیح و تفضیل بدیدم، عزم غزو درست کردم، و از مهمات قصد لبست نمودم، و تیغ یمانی بر میان، و عقیلی زیر ران، و زره داودی در بر، و مغفر عادی بر سر، کمند تازی بر پهلو، و پرند آب دار در بازو، سپر هندی بر پشت، و نیزه عربی در مشت، با آفتاب هم سنان، و با [illegible] همعنان، برین نمط و نسق من الفلق الی الغسق، در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندیم، و قوارع قرآن میخواندیم، تا بآمد و شد مسا و صباح و اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدیم، همهمه مراکب و دمدمه مواکب غازیان شنیدم، و مجاهدان راه خدا را دیدم، که شکر میکردند، و آواز الله اکبر بر می آوردند، و دل از [illegible]

تیغ آبدار وضربت رمح جان سپار می نهادند، ودست پیمان در گردن و داغ یکدیگر می نهادند نظم

سِوَی مَنْ لَیْسَ فِیْهِ مِنْ خِدَاعٍ	وَدَاعًا یَقْتَضِی عَدَمَ اجْتِمَاعٍ	یُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا وَدَاعًا	فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللّٰهِ یَوْمًا
معانقه میکند بعض آنها بعض از دور	خیان خصت که میخواهد نه جمع شدن را		پس نیست کسی ذرسنده بخدا امروزی

روز دیگر جهاد اکبر والتقای لشکر خواستی بودن، وچشم فتنه بیکار ملی خواست سوای کسی که نیست دران از مکر غنودن، در استعداد اسباب جنگ بودیم وهر لحظه رای غیر از اجتماع آلات حرب نمودیم تا آنزمان که آواز خروس بالحان کوس پیوست، وندای حی علی الفلاح باغنای هموا الی الرواح جمع شد و زاغ خدرواح در سلسلهٔ کافور رباح صباح آویخت وشیطان شب از سلطان نور بگریخت نظم

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَایَا	وَعَادَ اللَّیْلُ مَقْصُوْصَ الْجَنَاحِ	فَطَارَ غُرَابُ اَوْکَارِ الدَّیَاجِیْ
پس روشن شد صبح درحالیکه سپید کننده دندانها	وگشت شب بریده شده بازو	پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها

اِذَا مَا جَلَّ بَازِیُّ الصَّبَاحِ	برخاستیم ونماز را بپا راستیم، وباجمعی از نوافل فرائض ونوافل بگزاردیم
هرگاه فرود آمد باز صبح	وروی ترتیب کار و تهیهٔ کارزار آوردیم یکی سنان دبیلی تیغ ودیگری نصل عقیلی

می سود تنگ برتازیان تنگ کردیم وبرای عزم جنگ کردیم سلسلهٔ صفها درهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان درهم بسته شد، صرصر حدثان در تشنیم آمد، واسنان سنان در تبسم، آب وجل بر چهره چکیدن گرفت، ولب اجل بر روی اہل بخندیدن آمد، و باد فتنه در وزیدن، وخون در رگها بجوشیدن، وسر برتنها بخروشیدن، وعروس صلح از دست فتنه بگیسو بریدن، باز اجل برگشاد و مرغ اہل سر نهاد، ولب تیغ باسرها در اہتزاز آمد وزبان پیکان باجان وروان در گفتار پیکار نظم

بپیک قضا بداده تنها پیام مرگ	شد استوار در هدف جان سهام مرگ	ساقی مراد افلن از احداث روزگار
اندر فگنده بادهٔ باقی بجام مرگ	پس چون خطوط صفها متوازی شد، واطراف معرکه متساوی گشت	

ورجال قتال برجای خود بایستادند، ودل برقضای محکم آسمانی وحکم مبرم ربانی نهادند، جوانی دیدم بلند قد ملیح خد، لطیف لہجه، ظریف بہجه، قائم درمیان دوصف نیزهٔ خطی بکف که ندا می کرد، یَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ وَیَا فِتْیَانَ الْحَسَبِ النَّسَبِ یَا مَعْشَرَ الْحَرَابِ وَالْمُجَاهِدِیْنَ وَالتَّذْکِرَةِ

ای جوانان عجم وعرب وای جوانان حسب ونسب وای گروه جنگ کنندگان وکوشش کنندگان وای یادگار

مِنَ الْاَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِیْنَ اِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِیْبَ مَقَامُکُمْ وَالْمَوْتَ تَحْتَ اَمَامَکُمْ وَالطَّعْنَ السَّنِیْ

مقامه سوم

در دهان نهنگ باید کرد	هر دم از خون ادهم خاکی را	چون ادهم پلنگ باید کرد
اشهب واد همّ مرکب را	نعل بر بند و تنگ باید کرد	

چون این قطعه یاران بشنونید عنان مرکب بگردانید و گفت وَاللّٰهِ اِنِّیْ فِی الْاٰخِرَةِ مُطَابِقُکُمْ وَاِلٰی هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُکُمْ فرق سلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداو رقضا در داوند و در وی زهرهٔ اعدا نهادند و تقدیر دامن گیری را بجریح بیر سانید و یکی را در ضریح میخوابانید و شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت سید فَمِنْهُمْ مَنْ یُرْدِیْ وَمِنْهُمْ مَنْ یُکْفِیْ وَمِنْهُمْ مَنْ مُجَدَّلٌ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَصِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰی نَحْبَهُ پس بعض از انها آنکس ست که مرثیه میخوانند بر عزیزان خود و بعض از انها آنکس است که فخر میکنند و بعض از انها آنست که یاری نداده میشود وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر باندیم و در غلوای آن کر و فر و بعض از انها آنکه منتظرست برای حاجت راندیم چون حبشی شب پای از در در نهاد و رومی روز رخت خود بر نهاد و کواکب ثوابت آسمانی را سر از روزن دخانی بیرون کردند و بنعوش خسروانی نگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشه باز یافتن آن جوان بودم و شمائل او را باخوان می ستودم چون مخدرات ثوابت شب با فول آهنگ کردند و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ باد صبح دتنگ بوی شدم و لقدم عشق در جست و جوی گشتم از ان مقصود سنگ سبوی ندیدم و از ان مفقود رنگ و بوی نیافتم نظم

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود	وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود	در دست ساقیان تعدی روزگار
	خط دهان بدختر کام او چه بود	

اَلْمَقَامَةُ الرَّابِعَةُ فِی الرَّبِیْعِیَّةِ

مقامهٔ چهارم درکیفیاتی که منسوب به بهارست

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ نهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای هر چمن خضرای هر دمن میگذشتم و عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک از نباتین بر نقش آزری بود و فرش زمین پر ز دامی و ششتری و بر جای چمن پر زهره و مشتری بیت

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود	رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود	با خود گفتم کذبت الزنادقة

وَمَا هُمْ وَاللّٰهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند این همه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع است این همه نقشهای چالاک از نتائج

آب خاک است بدان خدای که سنگ خشان را زنگ طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اختراع و افشا تعلق بکون اشیا دارد و خالق ایشار که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه او هم یک جوهر استعداد خلق حجر و بر یک شاخ اجتماع خار و ثمر دلیل ارادت زید و اختیار عمرو دلیل است بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین و خوش زبانی چون زبانه آتش بیتی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران در مواعظ می سفت و در تفسیر این آیه سخن می گفت فَانْظُرُوا إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا

پس بہ بینید بسوی نشانهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را

بعد مردن آن و خلقی را گاهی بوعد میخندانید و گاهی بوعید میگریانید و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ و با لحظات بصر ان نظاران این دقائق اعتبار برین حقائق نباید و الا این غرائب مهجور نیست و این عجائب مستور نی شعر

وَغُرَّةُ الشَّمْسِ لَا يَخْفَىٰ عَنِ الْبَصَرِ	سَتُدْرِكُ الْكَوْكَبَ الدُّرِّيَّ بِالنَّظَرِ
و روشنی آفتاب پوشیده نماند از بینائی	زود دریافت کرده می شود ستاره روشن بنگاه

صورت آفتاب فلک آرائی محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است اگر غرائب سمائی مضمر است عجائب غبرائی مظهر اگر حمل و ثور برگردون دو ره بار یک است گل و نور رو بیدا پیدا و نزدیک است اگر میزان و سنبله چرخ دور است خیمران سنبل زمین قریب النور است رَبُّ الْمُوَحِّدُونَ وَخَيْبَةُ الْمُلْحِدُونَ آنکه این نبات اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید رویاند احیاء این اجرام و اجسام تواند و داند قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ خاک بار رو نگونسار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را ترتیبی نخواهد بود و این اعضای متفرق را ترتیبی نه إِنَّ اللّٰهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَيُنْشِزُ الْعِظَامَ بَعْدَ فَوْتِهَا هر آئینه این منظله را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

در عشق دو روی را بهای سهل است — یکرنگ بباش چون بکو آمد — در خون سمن سفید چون عاشقان رنگ

امید همت ملوک دارد + عشق بیازد + وسیم سفید در خاک سیاه می اندازد + در زبان حال با مغالیس باغ و مدبر راغ میگوید که مدعیان هیچی را دهان بر آتش باد + و عاشقان بی سیم را شب خوش + که هر کرا این نسیم باید داشت دامن پر سیم باید + رباعی

دانی تو که سیم و زر بکار رت ناید — چون گل چه کنی ز عشق بر این چاک — تا چند شوی تلخ سرشت هچو اراک
ماننده سمن سیم و زر انداز بخاک — گل زرد از دل بر درد جوابت گوید

گر این بچه رعنائی و آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیز بی سیم دلپذیر نه بینید + با لبسی دستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بر زبان نراندیم + دیگای سر دو هی دیناری داده ایم + و زبان بدین لاف دگزاف نگشاده ایم + رباعی

دل شاد کنم که او بخود گرد و بگفت — هم بوس و کنار او شود حاصل مفت — افسوس و دریغ کین نمی دانستم
با سیم این سخن ز زر باید گفت — و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرده که کشتی در قیمت زنند که دور دولت ماست + و هفت نوبت بر زنید که نوبت نوبت ماست + بوستان بی روی ما اغبر ست + و چمن بی بوی ما ابتر + رباعی

آنجا که جمال ما جهان آراید
خورشید فلک روی بکس ننماید — آری همه سر آب برخاک غول — در پهلوی آن بعرصه بر می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده + که ای نازکان خاکی این چه بیبا کی ست عاشقی پیشه ما است و بید لی اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست + از غرق چه خبر + و شما را که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر + ما باری دل بر مهر آفتاب افگنده ایم + و سپر بر آب + رباعی

از عشق لب لعل توای در خوش آب — کردیم سر بحجه عذاب بتاب — عشاق چو در معرکات مجذوب اند
چون نیلوفری سپر فگندیم بر آب — و بیرون این عجایب و رای این غرایب صد هزار ترجیح و تفضیل ست این سخن را هزار شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات حدایث حق مستدلان معلولان اند و در انجمن بندگان سبحان مهللان قطعه

فَكَمْ حِكْمَةٍ مَا لَهَا مُدْرِكٌ	وَكَمْ قُدْرَةٍ مَا لَهَا غَايَةٌ
پس بسیار حکمت ست که نیست برای آن دریابنده	و بسا قدرت است که نیست آن را نهایت
إِذَا رُمْتَ نَصًّا عَلَى كُنْهِهِ	فَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ نظم
هرگاه طلب کنی تصریح بر هستی حق سبحانه تعالی	پس در هر شی برای آن نشانی ست

گر همی در کوی سنت آشنائی بایدت — در همی در معرفت رد ودائی بایدت — ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهد
گر همی بدیتی صانع گوائی بایدت — از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز — گر همی در چشم عبرت توتیای بایدت

پس گفت ای دوستان مانی و یاران زندگانی بدانید که این نگارها منسوب است و این نقشها معیوب + که کاس عمر در دنیا کم راست و این نسیم وزان را با خزان در رفقا باشد و سحاب آب ریز کافور و بیز در وین گلنار صد نگار از شاخها انجا فرو ریزد و این جلود و عظام را انتزیعی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی روی نماید تا لعل و یان باغ را بیشی خساره نکین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را پای در خاک خواری افتاده و بساتین از محنت درخت تاج گل بی نوا گشته + و عندلیب هزار نوا بینوا شده + غنای سرور و سور بیکباری ماتم و غم گشته و بزبان حال گویا ای این مقال شده میگوید که اُنْظُرُوا یَا اَهْلَ الْاَنْظَارِ وَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ **نظم**

اَیْنَ الْکِرَامُ الْمُوَاضِی کُنْتُ بَیْنَهُمُ	بَیِّنْ لَنَا اَیْنَ مَثْوَاهُمْ وَ اَیْنَ هُمُ
کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان آنها	بیان کن برای من کجاست جای بودن آنها و کجاهستند آنها
قَالُوا اقْتَضُوا نَحْبَهُمْ جَلًا وَ قَاطِبَةً	لَمَّا قَضَى الدَّهْرُ بِالْاِجْلَاءِ بَیْنَهُمُ
گفتند مردان روا کردند آنها حاجت خود را تمام کمال ایشان همه	هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن از وطن میان آنها

چون ارتحال و انتحال شیخ بدینجا رسید و وصاف بهار بنهایت انجامید و نفیر خلق عام گشت + پیر بر پای برخاست و سفره سفر را زاد می خواست + وگفت خدایش بیامرزد آنرا که بی آنکه در اطاعت خدا رعونتی کند در استطاعت این غریب را معونتی دهد هر یک انچه داشتند درمیان انداختند و هر چه بود در انبان افگند و شیخ ثقر خود بعطیات شامله از زمین برکند پیرهن خود را با دستگاه کرد و روی غربت براه آورد

وَبَعْدَ مَا تَفَرَّقْنَا غَرُبَ الشَّیْخُ وَ شَرَّقْنَا رُبَاعِیْ

در بزم روزگار کجا خورد صاف درد	دست اجل را بکند این طرف تند	معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
		یا بی اجل ورا بکند این زمین سپرد

اَلْمَقَامَةُ الْخَامِسَةُ فِی الْاَشْعَارِ وَالْاَلْغَازِ

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من دوستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دوره خلاعت شیطان صبی مسخر بود و سلطان هوا مشرف خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فَتَعَلَّقْتُ بِصَنَائِرِ اللَّیْلِ وَ تَمَسَّکْتُ بِحَوَافِرِ الْخَیْلِ تا از زمان گرمای انگشت پوی باند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند و طبع از جستجوی و زبان از گفتگو سیر آمد **بیت**

سعادت برمن بگشاد و از کمال آن ظرف هر یک زان طرف با پای طرف مرا میخواندند گوئی بنور معرفت ایتلاف اصل من میدانستند و بفصل وصل من طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و بآن جمع در تابش آن شمع هم صبوح گردد عنان قالب در کوشش آمد و زمام قلب بر طرف جنبش آمد اشعار

فَحَرَّكَنِي النَّشَاطُ وَهَامَ قَلْبِي
پس حرکت داد مرا خوشی و گشته شد دل من

فَإِنَّ الْقَلْبَ تَتْبَعُهُ النُّفُوسُ
پس آینه دل پیروی میکنند آنرا جانها

وَإِيمَاءُ الْعُيُونِ بِالْأَطْرَافِ غَارِبٌ
پس آب چشم بر دست و پای چسپنده است

عِزَالُ الْبَيْنِ يَلْزَمُهَا اللَّبُوسُ
مرد بی سلاح جدائی لازم است آنرا زرها

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سنت الاسلام بجا آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک در جوابم بشاشتی نمودند و بدرودم بشاشتی افزودند و از جانب چپ و راست هر یک اهلاً و مرحباً برداشتند و خود را با جمعهم بتعظیم من برخاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و ازهار جهان در رنگ و بوی و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباحی در برابر ایشان و سرور راح رواحی در سر آتش شرم با آب گرم در آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل بگریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم بسته و بهم پیوسته و نقش بیگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شوب هر دوئی ثلمه و خلل گشته اشعار

افروخته بهر طرف از گل چراغها
بیرون کشیده باده لعل از دماغها

چون روی دلبران شده از لاله باغها
امراض حرص را به سودا دواغها

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می‌شنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ خروس در عربده و جنگ سالوس و نه چون مار و کژدم و ظاؤس در بند رنگ ناموس چون آسایش و آرامش روی داد و گل صحبت بوی در مشام آن مجلس سرخ بیکرد و دران شربت روح پرور و دران مجمع دایره کردار چون دایره پرکار صدر و رجال و صف نعال برابر بود و دران حریم محترم چون بطحا و زمزم محفوظ و محرس و در بیس و مردوس همه برابر هم و در دادم و قدح زمازم اشعار

إِذَا نَادَيْتَ أَكْرَمَهُمْ سَمَاحًا
هرگاه آواز دهی تو بزرگتر آنها را از روی بخشش

فَصَاحَتُهُمْ تَفُوقُ عَلَى جَرِيرٍ
خوشگوئی آنها زیادتست بر جریر که شاعر بود

وَأَيْدِيهِمْ تَجُودُ عَلَى الْأَيَادِي
و دستهای آنها بخشش میکردند بر دیگر دستها

يُجِيبُكَ كُلُّ مَنْ سَمِعَ الْمُنَادِي
جواب دهد ترا هر آنکه شنید آواز دهنده را

مَا ذَا أَوْ قَدْ بَعْدَ آلِ مُحَرِّقٍ
چه چیز برافروزم بعد اولاد محرق که یکی از

أَتَوْا أَمْنًا لَهُمْ بَعِيدَ أَبَادِي
بلند داشتند منزلهای خود را بعید بکثرت نعمتها

فَمَضَى الْخَوَرْنَقُ وَالسَّدِيرُ وَبَارِقٌ
پس گذشت خورنق و سدیر و بارق

وَالْكَعْبُ فِي الشُّرُفَاتِ مِنْ شَدَّادٍ
و کعب صاحب کنگره ها از شداد

جَرَتِ الرِّیَاحُ عَلٰی مَکَانِ دِیَارِهِمْ ۔۔۔ فَکَاَنَّهُمْ کَانُوْا عَلٰی الْمِیْعَادِ

جاری شد هواها بر مکان خانهای ایشان ۔۔۔ پس گویا آنها بودند بر وعدهای مرگ خبر دهند

مَاءُ الْفُرَاتِ یَجِیْئُ مِنْ اَطْوَادِ ۔۔۔ اَنْزَلُوْا بِمَقْبَرَةٍ یَسِیْلُ عَلَیْهِمْ

آب شیرین که می آید از کوهستان ۔۔۔ فرود آمدند در قبرستان که روان شود بر آنها

چون نفس از صفا در میدان سماع مرکب جان تاختن گرفت و از یاقوت
زبان قوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و پیل
بخار خمر از گوش هوش نقل آن محل نقل اخبار و نشر آثار ربود و نقل آن مائده روایت اشعار و حکایت احرار
در هر چمن تماشا کرده می شد و از هر فنی علم انشاد انشا در زبان می آمد یلتقط من کل روض
و یغترف من کل حوض تا برسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت انوار بساتین و درر ها که بوصف
آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالت و در سکر آن حالت بودیم
که صدای کلامی بهوش ما رسید و ندای سلامی بگوش ما آمد چون جاسوس سمع بشنید و صاحب ولایت
چشم محسوس بدید پیری در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیه ذلت و متجلی بجلوه قلت
خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله او عصا و انبانی بزبان تضرع و بیان
تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی ظلالکم دعة و هل فی نوالکم سعة
آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیه روح بعصای گران نه شود و سفینه
نوح با بنائی نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم ازین مقاله بشنید زبان
هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نموده و باشارتی بشارت
داد و بکنایتی عنایت نمود و گفت بیای و درای که بساط بکرنگ است و باده یک سنگ شعر

در کوی خرابات و سرای او باش ۔۔۔ پیر در زاویه نزول کرد و خود را
منعی نبود بیا و بنشین بباش ۔۔۔

بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده دزدیده دران مجمع می نگرید و حلیه بر نفی
خورده بجزوی بر می چید و دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در وصف بهار
و نعت ازهار مساراتی می نمود تا یکی از منطقان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقه که اهل این صناعت
و صاحب این بضاعت بود گفت که من درین معنی از گفته دانای و سفته بینای
یاد دارم و هم اکنون بیاد آرم

قطعه

چیست آن آسمان بی نجوم ۔۔۔ انجم او بشکل دیگر گون
دیده عقل بر رخش مفتون ۔۔۔ لذت عیش در برش موقوف

حرفهٔ سحر دانست و لاف زدن کارنامه دانست پس سبک آنچه داشت در میان نهاد و هر حیله را در اثبات تمویه و اقتباب
و اور وی بمغرب آورد و قصد و یار بشرب کرد **قطعه**

خوش حادثات بیفزود یا بکاست — از کرّ و فرّ بخت بعز ماند یا بذل
وز لعب از زمان نه ندانم کز چه خواست — در جست جوی رزق بحیث یا براست

المقامة السادسة فی السکباجة

مقامهٔ ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که بشیر و ارباب فا بود و سر دفتر خوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شیطان شباب در رغم خود حلهٔ کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن امانی از نسیم جوانی اهتزازی و عمر را نضرتی بود و طراوتی و عیش اخضرتی بود و حلاوتی در سر صباح صبوحی و در سر رواح فتوحی **ابیات**

اندم که چرخ را سوی من دست رس نبود — چشمم به سپهر جز دو رسیس نبود — واندر طواف بهیا در کوی کودکی
خوف از ای شحنه و هم عسس نبود — وقتیکه میچکید ز لب شیر کودکی — وز دست شیب قدح عمر خسی بود
زمان فی اسرّته لخیاء — وعیش فی ترائبه السرور — فصبح العیش زانته الدراری
زمانه است که خطوطها پیشانی ورود — زندگی است در استخوان سینه او خوشی است — پس صبح زندگی زینت داد آنرا ستارها
وکل العمر هلته البدور
وشب عمر روشن کردان را ماهها

در نشلوی آن غرور و در جلابی آن سرور با زمرهٔ از ظریفان فرقهٔ از حریفان چون ماه از نسف بصف شدم و چون باده صفا از کف بکف میگشتیم و بساط نشاط بقدم انبساط میسپردیم و باد دستان در بوستان از سر تندی طیشی عیشی میکردیم و هر سر رو به مفیفی تازه روی میدیدیم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدیم و از غرهٔ غرای صباح تا طرهٔ مطرای رواح و از حد ذنابهٔ روز پر نور تا حد ذوابهٔ شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب مناهی **شعر**

گه بر بساط عشرت دامن کشیدمی — گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
از آب جز نشاط پیاله نجستمی — وز خواب جز خیال جمانه ندیدمی

تا روزی یکی از جماهیر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت گامی خواست که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک را باز جوید و نتایج طبع هر یک و کنه حال هر یک اند و درج سر هر یک باز بیند و بان جمع هم کاسهٔ کاس گردد و هم الفاظ و انفاس شود با یکی از این طائفه که آشنایی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان روائی میثاقی معلوم و میعادی مرقوم نهاد و خود بدان عهد و نوید با یشان و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خوردنیها معین

اشعار

و بزعفران ملیب مزعفر اشعار	برنگ چهرهٔ بیمار لیکن اندر وی	دوای دل شدگی شفای بیماری
بوقت طبخ بر دکرده دوستان لالا	زرنگ و بوی بسی زرگری و عطاری	
عَلٰی اَنَّهَا جَاءَتْ بِلَوْنِ سَقِیْمٍ	اِذَا رَاَهَا اَیْدِی الرِّجَالِ تَرَنَّحَتْ	فَسِکْبَاجَةٍ یَشْفِی السِّقَامَ بِطَعْمِهَا
برانکه هر آئینه آن سکباجه با به برنگ بیمار	اگر ببیند آن را دستها مردان بجنبند آن دستها	کَاَیْدِی یَسَارٍ فِیْ ظِلَالِ نَعِیْمٍ
		مانند دستهای توانگری در سایهٔ نعمت

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاده لرزه بر اعضا و اجزای وی حالی از جمیع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون با در نشستن رای کرد و پای اقرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات قرار و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح می گفت **اشعار**

اُوَدِّعُکُمْ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ	وَسُحْبًا لُعَیْنِیْ هَاطِلَةَ الْغَمَامَةِ	لَقَدْ اَکْرَمْتُمُوْا ضَیْفًا کَرِیْمًا
رخصت کردم شما را تا روز قیامت	و ابرهای چشم ابر آب ریزنده است	هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
وَلٰکِنْ فِی الْحَقِیْقَةِ لَا کَرَامَةَ	وَاِنِّیْ قَدْ فَرَرْتُ وَکَمْ فِرَارٍ	اِذَا ذُکِرَتْ اَحْسَنُ مِنْ اِقَامَةٍ
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن	و هر آئینه من بگریختم و بسا گریزست	هرگاه یاد کنی تو بهتر است از مقام کردن

پس هر یک از یاران و همکاران زبان لطف بیار استند و موجب این تفرق ازوی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ دَعُوْهَا فَاِنَّ لَهَا شَانًا این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس اگر اظهار این غیبه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فردا باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیر است و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعزیر و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نپرهیزم فَرُبَّ نَظْرَةٍ وَدُّوْهَا الْاٰفَاتُ وَرُبَّ اَکْلَةٍ تَمْنَعُ اَکْلَاتٍ و نیز گفته اند **شعر**

و از پی حرص و آز و افزونی	لقمهٔ تا آن بود که دار د باز	از بسی لقمهای جدا بوی
		مخور از بهر شهوت و دوسی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طمع را بر قطع آن فایده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش بر داشتیم و پیر برفت و دلهای مردم غمناک

دل بر اثرش برفت چون ره بتافت	جان رای شتاب کرد چون او بشتافت	او بشیر و وجاها برفتراک شعر

پس هر یک روی بوی کردند که أيها الشيخ نغصت حيا تنا فعوضنا عما فاتنا پیر گفت ای فقها احرار و زمره

اخیار قصه که مراست با سکبا و رده شب یلدا الفته تشنود بیت | ففي سمري مد كهجرك مفرط

وفي قصتي طول كصدغك فاحش | بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نشاپور رسیدم و آن خطهٔ آراسته برخواسته را دیدم گفتم که در میان چندین نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا لنبک به احوال به بینند بر دکان برازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایا ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه براز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخایل و شمایل فضائل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم ست و حق ممانحت عظیم و ازین ست که قسم آزادگانست و عهد جلال زادگان چنانکه گفته اند اشعار

ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین	گر با خیال وصل تو نان بر نمک زنیم	چون آفتاب ماه قدم بر فلک زنیم
دست اندرین سفینه غم مشترک زنیم	آندم مباد مان که با شرک و اشتراک	حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی ست مألوف و محبوب و سنتی الست مندوب و مقصدیست مرغوب بالعين و الفرق كالتبح و البرق بتشابهٔ و فوائد آن موائد در یابم پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در بر داشته و طیلسان فیلی خواجه میزبان آشنا و از بد آشنا نه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب حجره بباید آراست و ازین رنج از طبع من بباید کاست گفتم مرحبا بالضيف الكريم في الليل البهيم و چون برغبت مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم و دل بر تسلی تلطفی بنمود و در هر لحظه تکلفی می افزود تا پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدانکه ازین محلت تا بمحلت من هزار و اند گامست و درین میان بعد کوی نارام و آب آن محله

خوشگوارترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بر غربا مشئوم و آب وی ناگوار و هوای
وی عفونت برین تربت غالب است و مسکن اهل شالب است مدابیر غالبین اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت جنازه و دار و عکازه اینجا تراشند و مخصوص ست بجمیع رندگان و طائفه برجای ماندگان و محلت با
محلت میاسیرست و مسکن مشاهیر با نو گفتم خذ خذ علیک علیک الله نخستین قدح درد آمد و
اول تشریف برد و سخن هرکه برین منوال بود نه درخور وقت و حال بود پس ترهات شیطانی و عثرات
نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لاحول کردم و بخشم گفت ای جوان غریب انکه شب بیگاه است
و تا بخانه میلی راه است و کدبانو خانه حجره می آراید و آمدن با راهی باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و
مفلس طالبی شمع روشن و توجه دانی که آن مستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است جمیله و ما را با او از جهت
پیوندست و دوستی او مرا تا چند از مادر شایسته بر فرزندان بایسته مشفق ترست از گشتن بر زال بر شوی
جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار او و در ترکیب نقش نغز مبارک او
بوده است یک پای در مطبخ و دیگر پای در مسلخ یک دست در تنور و دیگر دست در تنور و دو دست سیاه
بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون طبرزدش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته **بیت**

دانی که بود چه رو درین کار دریغ	ناباز میان دو چون ماه بمیغ

و باش تا همین ساعت بینی که اثر
بیش از خبرست و عیان بیش از بیان با خود گفتم که صفت زن از برزن در گذشت ان شاء الله تعالی که
پیش ازین در مغاک سیر باشد و حکایت ثالث خیر پسل گفت که راست گفته اند که غریب دوست نشود و
و هیچ رگ پوست نگردد الحمد لله بری که ازین اصل نفعی چندست و ازین جرع فرح چند اکنون ناخواسته بنمایم
و این راز بگشایم بعد انکه ازین زن مرا پسری ست و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب
دختر گوئی ماه بدرستی در ملاحت و پسر گوئی آفتاب بدرستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی ا
و دلیل طهارت نسب طراوت حسب انی بدین توان دانست که مادرش در جوانی بیباک نبوده است و مجاری رحم
از آب شوم جز پاک نبوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن در که بتو بود بدیگری نگشاید بدین کیسات
احتیاجی نیست و بدین تشبیهات ابتهاجی نه اللهم دهرة سفتن و رستم کار هرس نبود و تفتیش با درکه الله از همین شعر

لَا تَرْتَضِي الْعِجْلَ السَّقِيطَ ضَجِيعًا	وَالشِّبْلُ اِنْ اَضْحَى وَبَاتَ رَضِيعًا
پسند نکند بچه گاو از شکم افتاده را که همخوابه باشد	بچه شیر اگر باشد و باشد شیر خواره

گفت بارك الله فيك وسرّ الدار من فيك این سخن نیکو گفتی، و این لطیف سُفتی، یادداری تا امشب پیش جماعت خانه بازگوئی، و مشبّع ودراز گوئی، آخر الامر درمیان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن بآن گفت و گوی بسر کوی آمدیم، گفت بشارت ترا که بمقصد اصلی رسیدیم، و موقف وصلی دیدیم، دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست، و در راه خوف کسی نیست که اهل این محلت همه همکیشانیم، و بیشتر خویشان

رباعی

فقد ذا المرء يظفر بالاقارب

فلا تقل الاقارب كالعقارب	اذا ما المرء ساعده بنوه	فقد نال المطالب والمآرب
پس مگو که اقربا مانند کژدم‌هاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسرانش	پس هرآینه رسد مطلبها را و مقصدها را

پس رسیدیم تا بکوچهٔ باریک، و دهلیزی تنگ تاریک گفت قِف مکانك وخذ عنانك لترى فات حياة در رسیدی ز نگر، و بعرصات عرفات آمدی برگذر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که ورا و میاهی که رنجها بسر آمد، و گنجها بدر آمد، چون با مرد و از شارع قدیم بحریم آمدیم، مرا در گوشه نشاند و در پهلو بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت بدان و آگاه باش و غربا را چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی، و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین خاک بیفشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بیباک و هزار شخص ناپاک ست من این را بلطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان و حبائل شست، و دو رشته صاحب دار را بردار برده ام و چون صیادان بسی غمز و سعایت بکار برده، و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده، و هنوز یکی از ایشان خصم این خانه است ز طرح آئین ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بی غصب و بال نتوان کرد، و شربت خمر صاف از کمزاف نتوان خورد و بعد از این هیچ بدست آورده ام، و دیگر باره پست کرده، و بسی زاد و اثاث فقرا و ودایع ضعفا برین درودکان و صحن و ایوان بکار برده ام و برین یک رواق که بر سم عراق کرده ام، و درین طارم که از طرف این تاق کرده ام سهم پنجاه مسلمان انفاق کرده ام، غربا قدر این چه دانند، و او باش این چه شناسند و کار کرد این در و دیوار روزنامه الیست پرداخت این رنگ نگار را دفتری و خامهٔ، امشب خط بخط بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم افشاند، تا چون درج خرج بخوانی، قدر اییح من بدانی، باش تا ساعتی بحریم روم

وسکبار موعود نجوریم پس روی و دست بشما آریم پس این سخنها بنهاد + و برخاست و طشت و آفتابه بخواست و گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ اَلطَّسْتُ وَالْغُسُوْلُ مُقَامُ هِمَا سُنَّةُ الرَّسُوْلِ + و گفت انکه این طشت بهزار دمشق در بازار دمشق خریده ام + و این آبدستان بهزار کرد دستان بدست آورده ام + و این دستار که بر دستار برگردن وارد در طراز الف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی برگزیده ام و مراد در غلوای آن حشمت و اثنای آن دهشت کار بجان آمده + و کار با ستخوان رسید و بود بیت

دل جفت تاب گشته و تن را تب آمده	دم تا دهان رسیده و جان بر لب آمده

و چون تنورهٔ سینه بدین آتش تفت + و میزبان از پی ترتیب خوان برفت گفتم اَللَّیْلُ لِلطَّالِبِ الصُّبْحُ السَّاطِعُ + وَفُرْصَةُ الْغَالِبِ السَّیْفُ الْقَاطِعُ + لَا غَرْوَ اَنْ اَکُوْنَ

شب برای طالب صبح روشن است و فرصت غالب تیغ برنده است + نیست عجب اینکه باشم من

مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ + وَالْفِرَارُ مِنْ هٰذَا الْمَقَامِ مِنْ سُنَنِ سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ

از مسلمانان + و گریختن ازین مقام از سنتهای سردار پیغمبران + رحمت فرستد اللہ تعالی بران و آل آن و سلام فرستد

و هنوز وصف قدر و خوان و نعت دیگ تنور مانده است + و صفت هیزم مجمل و مفصل آن ناخوانده است و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته + و طبخ از که آموخته + و حوائج کدام بقال فروخته + و سرکه از کدام انگور است و عسل از کدام زنبور + و نان بسلش کدام گندم است و آن خمیر چندم ست + و آب از کدام سبوی + و اصلش از چه جوی + و ثمر از کدام شجر + و کاسه از کدام حجر + و خوان خرّاطش که بوده + و سفرهٔ خیاطش چگونه دوخته نموده + و اگر کار بدین کشد + و این تلخی بجان شیرین رسد فَنَعُوْذُ بِاللّٰهِ الشَّنِیْعِ + وَمَنْ وَلِیَ الْاَمْرَ فَوَقَعَ و ازین قضائی مبرم حذر و پرهیز روی نیست + و ازین بلای محکم حذر و گریز کوئی نی + دست بر در نهادم و بند را بگشادم + و تن بدست قضا و قدر دادم + وَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هٰذَا الْمَحْبَلِ الْمُسْتَدِیْرِ فُرَارًا مِنَ الْاَسَدِ فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ تَسَلَّ وَاسْتَرِحْ + فَمَنْ نَجَا بِرَاْسِهٖ فَقَدْ رَبِحَ + و هرگاه رہائی یافتم ازین رسن شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر + پس هر که برست بذات خود پس هر آئینه سود مند شد + و میزبان چون حسن حصر بدر یافت + ابر وار برا ثر من شتافت + و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از قفس جسته همه همت پریدن بود + و همه نهمت دویدن + چون میزبان بسیار گوی شنگ پوی مراد رتیا عنان طلب نیافت + و من باد وار بر بساط زمین میرفتم + و با خود این بیت مے گفتم بیت

آن به که زمن فارغ و آزاد شوی	زیرا که مرا نیابی ار باد شوی
و چون او بر صوب باز گشت +	

من باز گشتن نتوانستم، و دران مضائق راه ندانستم، چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم، و چون شب یلدا بر در و دیوار می فتادم، تا آن ضلالت بدان کشید، و آن جهالت بدان انجامید، که فوجی از عسس بر در حرم از پیش و پس بمن رسیدند، و بر خصم چو پیلم بازگردانیدند، و چون شیرم عریان کردند، و سر و پا برهنه بزندان شحنه بردند، و بدست جلاد خرابتم سپردند، با دزدان و رندان دران چاه و زندان دو ماه بماندم، و هیچ دوست از ان حال من آگاه نه، و کس را سوی من راه نه، تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و زرم گدائی از زندان آوردند، و بگدیه و دریوزه برپای کردند، و کنده برپای و بندی بر پشت، و خرقه بر سر و کاسه در مشت، بر شارع اعظم بایستادم، و کاسهٔ دریوزه بر دست نهادم، اتفاقاً شهری بمن رسید، و تیز در من نگرید، و چون چشم در دم انداخت، مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست، و بر احوال و حال من بگریست، و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته، تا معلوم کرد که این ذلت چندان تبعه و ذخیره ندارد، و این جنایت اثم کبیره، برفت و خبر بدیگر یاران برد، و قدم بر ثواب و احتساب بفشرد، تا غرباء شهر بیاشفتند، و این سخن با والی گفتند، و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس وارد شد، مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند، چون از ان سجن رهائی یافتم، و از ان رنج باسایش رسیدم، از مسجد آغاز کردم، و شکرانهٔ اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم، و اول عهد موکد و نذر موبد و مخلد که بکردم این بود، که هرگز با اباهی در آنای هیچ خانه ننشینم، و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نه بینم، ای صحاب و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبای مختصر، و آبای ابتری از هزار و اندکی از بسیار اینست، و این عهد و نذر از اسلام و دین است، و بعد ازین فرمان فرمان شماست، و سر و جان در پیش پیمان شما، بهر دل از ان سبب رنج و درد رسیده، و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده، گفتند ای کیمیای رنجوری بر ین اضطرار مشکوری و بدین عربده معذوری، و ما هر یک نذر کردیم، و سوگند خوردیم که از ان ابا نخوریم، و دران آهنگریم گفتیم وَنَذَرْنَا فِیكَ جُهْدَنَا وَلَا تَنْقُضُ فِیكَ عَهْدَنَا، و بی سکبا آن شب بسر بردیم، و آن شام بسحر آوردیم، و بلطائف قطائف و بصابونی ماموفی پناه جستیم، و دست از سکبا ناخورده بشستیم، و دل بران پیمان بنهادیم، و کاسهٔ سکبا بدرویشان دادیم، و آن شب تا بروز این حدیث در پیش افگنده بودیم، و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم، و چون عذار روی روز بدرخشید، و قدم زنگی شب بلغزید، پیر با صبح نخستین همعنان شد —

وچون شب گذشته از دیده‌ها نهان + رباعی	از بعد آن نداند خبرش کجا کشید
با واقعات حادثه کارش کجا رسید / وز گفت و گوی نفس طبیعت کجا فتاد	در جست و جوی نقش برآمد کجا دوید

المقامة السابعة فی مدح الدینار

مقامه هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقاله بصفت عنا وله داشت و در معاملت مجاملت، که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم + و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود + بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم + و بنیت اقامت نماز بهار گانی میگزاردم تا از غلوای شوق و عشق + نزول کردم بخطهٔ دمشق + دیدم شهری آراسته‌تر از سینهٔ بدایع پیراسته‌تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور + و چون جیب عروسان پر بخور + رباعی

ور تربتش پدید امارات فرحی	اهل بهشت گشته از و هر دو دو گنجی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی
آراسته چو عارض خوبان خلخی		

با خود گفتم اگر بشتافتی یافتی + و اگر بدیدی برسیدی + ابنای طوائف بنه کیمیای صرافی بدست آید + و جنبات زحر جنگ بردار + که ماهی سیم بشست آید + گفتم برو + که این صورت زیبا بی‌معنی نبود + و این خط عذار بی‌حاتم و معنی نی + چون گامی چند برداشتم + و صفی چند بگذاشتم + جمعی دیدم انبوه و هنگامه باشکوه + و بر سر آن مربع + پیری دیدم در مرقع ابنائی بر دوش + و طفلی در آغوش و سلتی بیست و عصائی در دست + و گلیمی در بر + و کلاهی بر سر + و جمعی در بند دیدار او مانده + و خلقی تشنه گفتار او شده + پیری مشکلی + و بر عصائی خود متکی + خموش + کامحوت + ساکت و ایستاده + حلقهٔ کمین بگشاده و دیده در زمین نهاده + چون ساعتی از روز بگذشت + و ازدحام از حد بگذشت + لب با عارض پر دمع روی بجمع کرد + و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق + صورتیکه از عنقا و نعامه غریب‌ترست منم + و شکلی که از زرقا یمامه عجیب‌ترست منم + منم آنکه خبایای ضمیر بخوانم + و زوایای اثیر بدانم + و مغیبات اوهام دریابم + و مخیلات و مخبیات ایام بشناسم + و در جسم و جان سخن گویم + و از انس و جان خبر دهم + اخبار ناشنوده بیان کنم + و احوال نابوده عیان کنم + زنگ زره مها بوعید بربایم + و زنگ از دلها بحدیث بزدایم + و آنرا که خواهم بنکوهم + و آنرا که خواهم بستایم + قدوهٔ فضلای دهر منم + و قبلهٔ علمای شهر منم + کراست سوالی تا جواب گویم + و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم +

چون استماع جمع در بند او شد، و آتش دعوی بلند آمد، برنای نیکو دیدار شیرین گفتار فصیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی درخت دعوی را بسیار شاخ ست، و عرصه گفت و گوی بس فراخ، چندین متاز که عرصه بس تنگ است، و چندین مناز که این خرقه مایه ننگ، از دایره پرکار دعوی نقطه کار رائی و از عالم گفتار بعالم کردار آئی، که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که از چندین لاف توان افروخت، و از دو چندین صلف توان اندوخت که زنان با مردان درین حیله شریک و انباز اند، و پیران با صبیان درین کلبه هم تنگ و تاز، پس گفت ای پیر کاهن داهی و اخطل مداهن درین دعاوی عریض و انشاد قریض ترا محک آتش است، و امتحانی در نقد شاعری، هوش کار و گوش دار

نظم

با حریفان هر نفس یکسان نبود دلسیاه
در بناگوش وصل او دیگر نبگه شده نزد شب
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
گاه باشد چشم او در جامها شعر نزد

گاه و تنها با یاران گاه در دیدار خود با
با جمال روی او یکسان شد صبح و شام
نیست او را خفتن و زنده صوفی و بال
گاه باشد پای در فرشهای سیم خام

چیست آن معشوقه کو را هست عاشق صبح و شام
خوش همی خندد ز تیم و زار می‌گرید مدام
هر کجا دیدار او باشد تجمل باشد ضیا
نیست او را گشتن اندر ملت تازی حرام
در فنون انتفاع و در صفت فایده

بتر او چون صحیح و ناقص و چون کام

پیر چون این ابیات بشنید خندید و از خنده بدید و گفت ای حج ال این در احمقانه سفتی، و این سخن کودکانه گفتی، همانا ازین بحر جوی بتو رسیده است، و ازین بحر بوی بتو نیامده شعریست که محل و شعریست و شعریست که مقرا و ثریا نه هر نظمی روایت را شاید، و نه هر نثری حکایت را، در معمی استادان را لفظهای رقیق بسیارست و معنیهای دقیق بیشمار، و این شکر که تو افشاندی، و این قطعه که تو بر خواندی غث و رث و معیوب و معضوب ست، و هم درین معمی بر وجه معمی گفته اند

شعر

آن چیست چو رخساره عشاق مذهب
رخشنده چو برقست و نماینده چو کوکب
گه نقره آزاده شود در پی او رخ
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب

مجلس زوی آراسته و بزم مرتب
روشن گهر آتش و سرمایه او جسم
گه آهن پولاد شود بر لب او لب
هم طلعت خورشید سپهرست در آفاق

تابنده چو ماهست و درخشنده چو خورشید
روز است ز رخساره و پیرایه او شب
نه ساخته از آتش و از آب ولیکن
خورشید که بدست که دارد فلک از شب

پس پیر گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال والهانی الحطام عن الخصام گر افتد که لحظهٔ چشم کرم ملاحظه کنند و بی سکاوحه مشاحه نمایند و آنچه دارد از بند بسته درین رسته بگشاید و ازین حکایت چون کار مناظره بدین جا رسید و چون جز محاوره بدین جا کشید گفتم چه گویی در دیناری ...

چون رخسارهٔ معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون تن یاران عاشقان شیدا و طمع معشوقان رعنا بستد و بنواخت و بر ناخن انداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح زر پرداخت

غزل

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل
گه خازن زمین گهی از درت جبل
ور نیست مایهٔ خلق زمین را بهر امید
بی وصل تو عیش تلخ مرا گردد چون عسل
زیبا لقب نهاده ترا خواجهٔ بزرگ

امروز مر تراست آفاق عقد و حل
روی تو روز تیرهٔ من کرد پر ز نور
بیرون شود بسعی تو از کارها خلل
بویان تست تاجر و غواص در بحار
شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل

گه لیست زاتش و گه جا درت آب
ور نیست بسته اهل جهان را همه امل
یکسو شود بعون تو از حالها فتور
جویان تست طالب و صیاد در قلل

چون داد این سخن بداد و بوسه بر زر داد و بر سر نهاد زبان بثنا و شنا بکشاد گفتم چه گوئی در دوی همرنگ او و در دیگری همسنگ او تا با دل فهم کنی و چنانکه مدحش کردی قدحم کنی بدید و بخندید و چون گل بشگفت و بر بدیهه این ابیات گفت

غزل

ای طلعت نحس ترا صورت زحل
ز آزاد از عشق تو با یکدگر جدل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی
بی وزن همچو باد و چون خاک بی محل

وی خوی تو بعادت وی نیک تو بدل
مر مرد را تو لی هوا سابق قضا
محبوب بیوفائی و مرغوب مبتذل
مسجود ابلهان شده چون تاز چون صلیب

احباب را ز مهر تو از یکدگر فراق
مر خلق را تو لی هوس همراه اجل
در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
معبود احمقان شده چون لات چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم کیسه را آنچه در وی بود بر وی انداختم و جای پیرداختم و بعد از ان بسیار دویدم و در گرد او نرسیدم

رباعی

بادی سپهر منقلب بخت بد چه کرد
از وی قضای مبرم حکم ازل چه خواست

المعلوم من گشت کرا یام خود چه کرد
با او حوادث فلک بخیر چه کرد

المقامة الثامنة فی التصوف

مقامهٔ هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفای که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب انسانی چون دولت اعتنا اشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم استادان قرا بعلم اصمعی فرا آمدم و از تختهٔ ابجد حروف بدفترکات ادب رسیدم و از کلام ربانی بشعرستانی نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در صناعت بضاعت و نادر بود در براعت بلاغت اختلاط داشتم

اشعار

اِعْتَنَقَ اللَّیْلُ وَمَا مَعِیَ غَیْرُہٗ	شَوْقٌ عَنَسٌ مِنَ الْقِفَارِ نَوَاحِی	اُحَدِّقُتُ الْبِلَادَ شَهْرًا شَهْرًا
ملاقات کرد شب و نبود همراه من دیگری	بر شتران سپید از زمین ها که دور	ملاقات کردم شهر ها بماه ماه

زهاد زمانه باده نوشان
بشکست لب شکر فروشت ... بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر بر آورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر گرا از کوی طریقت مشکلیست پدید گرا در شارع حقیقت واقعه ایست باز جوید که در کوی تصوف صنعتیست و در عالم فقر منشتی انجا که وطار درویشی است و عالم علم خویشی ست سلونی عن عباب هذا البحر و عن لباب هذا الامر با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب وی بودم و دیدم مر آنرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جراح کهن را اندمالی گفتم ای لبید حسنین عقلها و ای کلید حسنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبائی طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان نو خاسته و در ریاضت نا کاسته جز امتحان هر چه خواهی بجوی و جز بر عونت هر چه دانی بگوی که با بادی علم گمراهی نگنجد و با مشعله صبح سیاهی درنگنجد سل عما بدا لك و هات سؤالك گفتم شیخا مرادر عشق وطار درویشان شبانی هست و در گروه و عصابه ایشان التفاتی اما واقعه چند ست که مانع این راه است و حائل بارگاه و تا این ظلمات شک تخمین بر نخیزد نور صبح یقین روی ننماید

قطعه

فازل سواد الشک بالقمر الذی	ملأ الدیاجی و الحنادس نورا	لله در مباسم لو اسفرت
پس دور کن سیاهی شک بماه	که پر کرد شبهای تاریک را و شبهای تاریک را روشنی	برای خدا بهتر است نیکوئی دندان اگر سفید شود آن دندان
ابصرت منها انجما و بدورا		
پس دیدن کنی از آن دندان ستاره و ماه را		

پیر گفت ای جوان اگر گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر مقالت خیز و بگوی انچه واقع راهست و پرس از هر چه محل اشتباهست که بی کشتی در دریا سیاحت است باید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا بار اول قدم بر عالم صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ برگزیدن چیره پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت است و نه واقعه منتهیان کوی حقیقت ندانسته که قد اشتبه البدر المضیء و خفی المسك الذکی تو نه شنوده که الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هر که در صف ماتم اطلس علم پوشد نظارگیان بروی بخندند آخر و نه که فلک سیاح از خرقه کبود در سر افکند و بزبان حال گفت که این جامه اهل ماتم است مرا رسید گفتند آهسته باش که هر گرا تخلیق تکوین از بخار و دود بود شعار و دثار او سیاه و کبود بود جامه وجود را چون بدست کلف مشیت گیرند اول بار بود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود دست غاشیهٔ رفعت این طایفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند بدان ای جوان رشید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افگندند بماتم داری ذریت آدمش بر پای کردند تا درین ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی و سوگ آرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب پوشان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش باشد پس عجیب غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقه ملون در سر افگند آدم بود علیه صلوٰة الرحمن وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ چون بچشمهٔ سراندیب رسید گفت بسر ولایت تو میروم خرقه را بآبی فرو بردم خود خرقه او از چشمهٔ سراندیب نیلی بر آمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون داغهای روز افزون هستی جامهٔ تو بدین رنگ لایق تر موافق رباعی

در ماتم فراق تو جامه کبود به | در آتش هوای تو دلها چو دود به
از هجر جانگداز تو بی تار و پود به | پیراهنی که صبر بنهد بر نهاد عقل

پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ نگار زیور و گوشوار عروسی بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگر نه در خرقه درویشان کبود پوشان سپند و نیل سیاه و کبود را الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان عروسان ساختند و عقل را در روی تجال تصرف نیست اَلسُّكُوتُ اَصْبَحُ وَالسُّكُوتُ اَمْلَحُ عقل شکلدی بدین دقایق متعدی نیست و دانش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیرد و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آن روز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در بر زنگها افگند و اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض بیارا است فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقبا میل بسواد کردند که اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار روی خضرت در برکشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْكَلُ و مخنثان و موشان عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود نیلی چون متاع سیلی از بی خریداری در ربع فساد و نطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند مفالیس عالم فقر و سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نان ناچیز دیگران بردند شما را رنگ کبودی بسازید لکل ناس کاش شراب شما درین کاس است جلوهٔ شما درین لباس شعر

در شارع کرم امید در عالم هم
هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم

پس گفت ای صید دام ناشده در دام شما نامده آنچه سر این

حدیث ست با چو تو کوتاه قدمی نباید گفت و آنچه راز این قصه است با چو تو فسرده دمی نتوان سفت چون مطلع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین نشد و این سر مکشوف نگشت شبهتی دیگر هست اگر دستوری بود بگویم و گمشده هست آنرا بجویم گفت مائده نهاده ست و دری گشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط حاصل شود و محمل آن اهلیت و تجوز و مخلص آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب غیبت مرغ دل است و قبض و بسط و حرکت و سکون قالب اندازه حالت قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه طایر روح ببسط و قبض الهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد و کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت در مصروع بی ارادت وی آید اگر شتقله کوه وگل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد شعر

الجسم یتبع للارواح اونة	والقلب یخضع للاهواء احیانا
بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت باستادم گفتم ای روح بایسته و ای عقل شایسته این نامعلوم را نیز بشناختم و از این مجمل تیر برداختم چه باشد اگر این کاس سگالی گردد و این شربت حلوائی شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده است و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبر ده و از شجره علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید برخود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم هدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ است و این سوال نه بر حد قدرت است و این اسب نه بر اندازه میل تو و درگاه سماع برفعی ارد و عالم سمع بوسعت بسر بالای کوتاه بدین درود رگاه نرسد و گوش هر بیهوشی این نه شنود قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون شعر

چند پرسی ز عقد مروارید	تو که در رشته سره و خو بد

سر ماهیت سمع هنگامه هیچ را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه دل نیفروزد کس را آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب و اشباح بدار ارواح خطاب الست بربکم بگوش رسید شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود و نخستین خطاب زین مقالت بسمع بی آلت رسید و از ینجاست که سمع را بر بصر ترجیح است و این خطاب نص صریح قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو هم الشته که سر خیمه فرسنگی بود

حظر و اباحت و روی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید، که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق بود و از اینجاست که نطق و بصر علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد، و سمع سبب مواخذت نیست بدان روی که لغت اضطرار دارد، نه بینی که آنجا دری به طبق نهاده اند، و مهر الصمت حکم بر روی زده، باز در عالم سمع دری گشاده اند، و ندای فاستمعوا در داده تا بدانستم که هر چه از راه سمع در آید نام حظر و اباحت بر وی نیاید، و از اینجا گفته اند که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری توبه واجب آمد و از عشق سمع توبه واجب نیامد عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم عبارت از وی این آید قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ، باز از آن عشق سلیمان علیه صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لاجرم موجب زجر و تهدید و الایذ و وعید نیامد، و معنی این مجمل آنست که چشم سمع چشمه طهارتست تهمت شبهت در وی نیاید و لو نظر کرد لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال دیدن نظر رود اما جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات تو ندانسته که و از استماع از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَىٰ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد، و جماعتی در تفضیل سمع میدان اطناب و اسهاب گرفته که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند، و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند نعوذ بالله منها، فهاشا للسامعین پس چون شفا شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین جا رسید و عقل از سر و آرام از دلها بر مید و آفتاب عزم غروب و دامن دلوک کرد و شباهنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه، و بامداد پگاه تا صبح بهزار نوبت تا سحر هم پهلو بهزار ناله و آه قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه از حریف دوش و پیر او ش ندیدم و بپرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که با او در حسرت پیرم و از آن تا نام و نشان بیخبرم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر دوش	با او چه کرد گردش ایام روی دوش
و زلیس سپید کاری چرخش سیاه کرد	صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسعة عن السني والمبتدع

مقامه نهم از سنی و بدعتی

آشنایان آشیانهٔ دل با چنین یاران کاری و دوستان غاری	دوستی هر یک ز سیانهٔ دل رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	کماء المزن یمزج بالشراب همه با یکدگر ز اول کار

راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست شهری که نامش دامغانست روزی دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه برآسودند و شغلهٔ مشاهدت از کار اهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن بوات بیافتم و رشتهٔ این مرافقت بتافتم و در بازارها و مرادهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق ایشان را بریاضت و سفرها انصاف میکردم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدم تا دو سه روز آن اقامت از ثقات و امنا رسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوارست که از جانب سلطان آمده و میخواهد که مابین ایام معصوم که برفیقان موسوم ست بوقار در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که طبع سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و خسرو انجم در ساحت چرخ نیلم بساط نور بگستراند و من ذوابة الفاق الی ذنابة الشفق این مناظره در مجامع خواهد گشت تا صورت حق بر کدام زبان روی نماید و خندهٔ صدق بر کدام چهره چهره گشاید

لیهلك من هلك عن بینة ویحیی من حی عن بینة
تا هلاک شود کسیکه هلاک شدنی است بعد قیام حجت و زنده ماند کسیکه زنده شد بعد قیام حجت

و فلان موضع معهد آن ازدحام است و مواعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت مصالح این خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی انشر مقال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اینت شربتی مهنا و اینت دولتی مهیا اگرچه در صف نعال آن نسد الرجال راهی بیابم و در حلقهٔ این خصام و جدال پناهی جویم و ببینم که این دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه بر آویزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه انگیزند و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم بیامدم و هم بیام بودم و هم کاسه هم شام و صبح سفید را بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم حسب و چو بطجای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که از جاده عام بیکسو و از مادهٔ ازدحام خالی بزینت الساقة والشجر والنجوم والزهر بساطی بدو هم کشیده و سماطی در هم تنیده و دستهٔ در صدد بنهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبای طیح و خطبای فصیح بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عباس فوجی در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و بعضی چون شکوفه سپید ادیم ملت

آن دو هنگامه سیاه و سفید	در هم آمیخته چو خوف و امید	وکسی را زهره لب گشتن نه و یارا

ـــــــــ

۵ این آیه در سورهٔ انفال رکوع اول سیپاره دهم واقع است ۱۲

فَإِنِّي فِي تَحَمُّلِهَا شُجَاعٌ
پس تحقیق من در برداشت آن نیز با دلیرم

وَإِنَّكَ فِي تَجَرُّعِهَا جَبَانُ
و هر آئینه تو در نوشیدن آن نامردے

پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چند است و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول آنجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف سر این معنی در آئینه توحید و دیده تقلید توچنان عرض کنم که بی دیده بینی و بی زبان بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی و بر گذر و بساط مقصد آرامیدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین پرده دم که تو مهمانی و شرط مهمان آن بود که مسئول بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت أَيُّهَا الشَّيْخُ بِمَا تَعَرَّفْتَ رَبَّكَ خدا تعالی را چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیر است نه سوال چون تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون شنیدی بگرد بدانکه معرفت را آلتی است موضوع و مر معرفت را عقل سلیم است از عقل بنقل چه حاجت است تو در بند نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح و قضایای نقلی در فرع وراست و پیش و کاست باشد اما از آئینه عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل مشعله طریق و فائده توفیق است و اینجاست که سر کرا این نور عقل تشریف داده اند بار تکلیف بر وی نهاده اند که احکام سمع که مقبول این جمع است مشترک است که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد و پس عقل بطریق استبداد بی این همه استعداد بداند و معلوم کند که زجار رحمه گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع بادوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز جهانیان دانند تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند

رباعی

بِالْعَقْلِ يُدْرِكُ مَا يَعْيَى بِهِ الْفِكَرُ
بعقل دریافته میشود آنچه وا ماند از آن فکر

وَدُونَهُ تَعْجَزُ الْأَسْمَاعُ وَالْبَصَرُ
و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینائی

فَالْجِسْمُ نَالَ بِمَا قَدْ نَالَ مِنْ خَطَرٍ
پس تن رسید بانچه رسید از بزرگی

وَالرُّوحُ يُسْأَلُ عَنْهُ مَا هُوَ الْمَحْظُورُ
و جان پرسیده میشود از آنچه آن ممنوع است

عقل است آنکه شمع هدایت بدا اوست
چرخ بلند قامت رفته پست او
اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست
وهم من و تو کی رسد آنجا که هست او
احکام روز آخر و اخبار اولین
این جمله در حبائل در بند بسته است او

و چون سخن پیر بلغاری چنین در جمله رسید و پیر حصاری این تحقیق و تدقیق بدید دانست که عنان سخن او بماند و اسب بیان در میدان گرم تر راند تا این سخن قوت گیرد و رونق طراوت پذیرد گفت أَيُّهَا الشَّيْخُ اکثار در کلام شرط نظر نیست أَلَذُّ الْكَلَامِ أَوْجَزُهُ وَأَحْسَنُ الْعِبَارَةِ أَخْصَرُهَا چون ماهی
مزه دار ترین سخن مختصر ترین آنست و نیکو ترین کلام بادشاه مختصر کننده

ساعتی خاموش باش، و چون صدف لختی گوش سخن اهل جدال بر نهاده جواب و سوال نیکو نگر، و چون بلبل غلغل مکن، و چون هزار داستان چندین دستان مزن، و چون خروس عاشق خروش خود مباش، بشنو تا بدانی، که هیچ نمیدانی، و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی شناسی

قطعه

وَيُدْلِكَ إِنَّ خَصْمَكَ بِالْعَرَاءِ	خَضِيبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ	سَتَعْرِفُ خَصْمَكَ الرَّامِي إِذَا مَا
مهلت دو خود را که هر آئینه دشمن تو در جنگ	رنگین نیزه است و ایستاده نیزه و	قریب است که بشناسی تو دشمن خود را اندازنده را هرگاه که
دَعَاكَ بِطَعْنِهِ يَوْمَ اللِّقَاءِ	شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نا معلوم گفتی گوش از تا سوالات	
خواند ترا بزدن نیزه خود در روز جنگ	خصم شنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو ندانسته که عقل را	

قبح و حسن امیرشی دارد، و در نیک و بد آدمیزاد شی، که خیر و شر از عقل نه اند، و قاید او بهر دو طرف راه نماید که عقل که خداوند عافیت جوی است، و واعظ مصلحت گوی، هر کرا از عقل خرد بمصلحت خود نکو شد، آزادی به بندگی نفروشد، که عقل ابتلا و امتحان نه بیند، و مذلت و هوان اختیار نکند، کن و مکن از قواعد جواز شرع است، نه از نتایج عقل، حکیم غلام از شراب آم و سماع حرام منع کند، و حاکم عقل علت جوی عذر گوی است، گوید که این یکی محرک استفراغ ست، و آن دیگر مقوی دماغ، و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته است، و از این لایح تر و واضح تر چگوئی، در عبده نار، و متعبدان چلیپا و زنار، آنها که بتی در پیش نهاده اند، و آنها که مسیح سیم خری مانده اند، این جماعت عقلا بید یا مجانین، با جماع علما عالم، و عقلا و حکماء بنی آدم، این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند۔ و با طبقه اهل توحید هم شان، و از ینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند، و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب، و اگر در عقل ایشان خللی بودے، این خطاب بر ایشان روا نبودی، که تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان، از طریق حکمت و فائده سنت دور است، و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را دوام نظام بودی، بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی، و درین فائده که می نهی بحق نبوت و خرق رسالت است، معلم عقل می فرماید، که چون شب در آید بخسب، که خواب آسائش حواس ست، و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار ست تا بشب نیاساید، روز بار نتواند کشید، این معنی اختیار معلم عقل ست، و باز مودب سمع میفرماید که قم اللیل الا قلیلا نصفه و همچنین میگوید ومن اللیل فتهجد به نافلة لک معلم عقل آرام و آسائش میفرماید

آب معذرت این دفتر سیاه بشوی	اگر دلائل عقلی و مخائل سمعی نیست که تو برخواندی بر زبان اندی، پس

توحید موحدان را بتقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست، بسکه با دریان اصولیم، و این سخن از زوائد فضول است، و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا ہری مسافت بسیار است و مخافت بیشمار، سوالی که کرده این بیان آن نیست بحکمی که رسیده این برہان آن نی، و تو سوال از آلت معرفت کرده، نه از حالت معرفت، و ہرگاه که سوال از آلت معرفت رود، لابد ببیان آن مشغول باید شد، و بیان آلت آنست که گفته شد که حقتعالی معرفت ہر چیز را آلتی آفریده است، موضوع و مصنوع مراد را که آن چیزی را که ہر ترتیبی در عالم ترکیب افتد بی آلت روا نبود، که فعال بی آلت و علام بی علت باریست تبارک و تعالی، چنانکه میفرماید قوله تعالی وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ یعنی بالقدرة لا بالآلة، اما چون از عالم بسائط بدار الملک وسائط آئی برای کرداش انحضرت بی جاروب فنا نه مذاند رفت، و نقاش این ایوان بی خامه نگار زنداند، سفت کرد آلت شنوائی درین عالم شنوائی ندیدم، و بی ادات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم، و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد، از سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهار کسوت مختلف و مؤتلف قالب را اطناب اعصاب در ہم نبست، و عروق را در وی جاری نکرد، که آنها رسول بدن اند، و نقب و ثقب آن از لحم و شحم فراہم نیاورد، و کسوت جلد را که خلقان خلقت در وی نپوشید، خطاب بگیر دیگذار و بنه و بردار درست نیامد، و یکی از این آلات مصنوع و آداب موضوع سمع ست، مرکب است از اعصاب جلو و بسلاسل اغلال منقید و مسدود، با دخانه بر سر او کمر یاد ہوا را که مرکب اصوات است بجو دمیکشد، و بشیمه در پایان او که مفهوم مستمع در وی مجتمع گردد، تا از انجا بازبلوح حافظه رسد، و که این سخن یاد گیرد، و نگاه دارد، ہم برین مثال در ہمه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزایش، چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید، آلتی می بایست نه مرکب و نه مرتب از این عناصر و جواہر، چه بآلت مرکب جز جوہر مرکب را ادراک نتوان کرد، چون ذات منزه باری مرکب نبود، و از این جوہر مرتب نه، جز بآلتی که بی این وسائط در عالم بسائط پرورش یافته بودی راست نمی آید، پس عقل مدبر که بتدبیر او این افلاک بپاست، و این افلاک برجامی، فرمود، که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باش، و در ہر آئینه خود را بطریق مشاہده و معائنه بر دیده جہال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را موجدی باید، و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و تواناست، پس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق دقیق ومشکل رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان رفت که مدبر صلاح وفساد وتفریق واتحاد وتخلیق وایجاد اوست اگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان این آفتاب وماه ببارگاه طول وعرض اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی وپسر خطاب را یارای این دعوی که رَأَیْتُ رَبِّیْ بِقَلْبِیْ نبودی ودلیر ابوطالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَآءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی واگر صد هزار شمع در دست شمع تهی در مضائق این ظلمات ودقائق این طلسمات وحقائق این خلوات راهبری نتواند کرد وقدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ونیز معلوم ست که سمع محل خطاب است ومحل حکم ثمره دارد که بر کدش در دمی یابد باز عقل مقدر وسبب ثمره است واو در حکم شجره بود واز شجره تا ثمره فرق بسیار ست وتفاوت بیشمار اما این آستانه پس رفیع است واین حضرت پس منیع وپای شکستهٔ آن طلب را نشاید ودست آن طرف را نرسد **قطعه**

وَضَرْبُكَ فِیْ حَضِیْضِ الْبِئْرِ مُلْقًی	فَکَیْفَ یَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ	فَقُلْ مَا شِئْتَ مِنْ هٰذَا وَسَخِّفْ
وتا که باشد دستی چاه انداخته شده	پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را	پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی وسکی عقل

فَقَدْ قَصَّرْتَ فِیْ طَلَبِ الْعُلُوْمِ	چون بیان شیخ سنی در تمهید وایجاد بحد اعجاز رسید از جیب وراست تحسین مستمعان خروش مجتمعان ناله سوختگان مودت وآه مشتاقان محبت
پس تحقیق کوتاهی کردی در طلب کردن علمها	

برخاست که جَآءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ یعنی برخاست وزقتن راه بیاراست وردای ظفر در سر افگند وپای نصرت در خر آورد وچون نسیم سحرگاه در فراز ونشیب راه براند وطبع وخاطرم در هوا ووفای او بماند وبعد ازان بسیار شتافتم وآن صدر مبارک را نیافتم **رباعی**

شادانی حادثات قالب پا نرفت	اجسام وار وحد خاک بیخفت	معلوم من نشد که کجا رفت وچند رفت
		یا روح واز بر سر چرخ بلند رفت

المقامة العاشرة فی الوعظ

مقامهٔ دهم در نصیحت

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال واختلال بال از مسقط الهام ومنبت الاقدام قصد انتقال کردیم ورای ارتحال **اشعار**

وَالْحُرُّ لَا یَرْضٰی بِذُلٍّ لِنَفْسِهٖ	وَبِمَا یُؤَخِّرُ یَوْمَهٗ عَنْ اَمْسِهٖ	وَقَذَا لَا مَشْرَبِهٖ وَکُدْرَةٌ حَالِهٖ
ومرد آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود	وبآنچه تاخیر کند امروزرا از دیروز	وخاشاک آلوده شدن جای آب خوردن وتیرگی

بادمامات بپیرد و این بساط ممدود فرسوده شود + و این انفاس معدود پیموده آید و این ترکیب مشرف این ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد + و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بنشیب و پستی نهد + و فراش اجل فراش امل در نوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک قذرات در اقداح ادراح اندازد + آنگه بدانی که این گفتها را ملا سیقت و این کردها را غرامتی + و مکافات مجازات را روز قیامتی قوله تعالی لِیَجْزِیَ الَّذِینَ اَسَاءُوا بِمَا عَمِلُوا وَیَجْزِیَ الَّذِینَ اَحْسَنُوا بِالْحُسْنٰی عاقبت کار جزا خواهد داد الله تعالی آنها را که بدی کردند بعمل کرده وجزا خواهد داد آنها را که نیکی کردند به نیکی

اشعار

لَا تُکْرِمِ النَّفْسَ اِذَا مَا اشْتَهَتْ
بزرگی مده نفس اماره را هرگاه خواهش کند

یَا عَارِفَ الدُّنْیَا وَاَسْرَارَهَا
ای شناسنده دنیا و رازهای آن را

مَنْ عَرَفَ الدُّنْیَا لَا اخْتَارَهَا
هر که شناخت دنیا را هر آئینه اختیار نکرد آن را

لَوْ عَرَفَتْ اَنْفُسُ مِقْدَارَهَا
اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را

اِذْ هِیَ لَا تَعْلَمُ اَخْطَارَهَا
چراکه آن نفس نمیداند حرام ممنوعات خود را

مَا الْتَفَتَ النَّفْسُ اِلٰی رَاحَةٍ
التفات نمیکرد نفس بسوی راحت

نفس کرم مجوی که الله رقد خلت

دل و جهان ببند که یار نیست وفا
نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب
ام مهر مبر تو که الی قد عفا

جام سنی شراب شر ابیست صفا
خمرش مخور که رنج خمار است در قفا

پس گفت ای طائفه حکما و ادبا و زمره حکما و عرفا بدانید + که قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی که از قرابت سببی هم نسبت آید + و از قرابت نسبی خصومت و تعصب زاید + و من در بارگاه غربت با شما همتا رو بود بودم و بکارگاه کربت هم زاد و بود + الا آنکه حالی چون حروف جمع کرفته و ساکن یک بقعه پس دیگر با پسر عفظ باز شد + و از انجام سخن بآغاز + و گفت ای گرسنگان بادریوزه وای تهی شکمان پیروزه خوش باشید که اَجُوْعُ یَوْمَیْنِ وَاَشْبَعُ یَوْمًا صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا منتهای همت اوست و خلعت گیاه تندخره عالم متبغای طبیعت ستوران فرعون لعین روی هزار بره برخوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای رَبِّ اِنِّیْ لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیْرٌ در می داد + که نه آن غربت هر لی تقاضا میکرد و نه آن قلب فرعون تولا + فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مونست را معده صافی باید + کہ اَلْاَکْلَةُ مَعَ الْاَکْلَةِ مَضَرَّتَانِ وَالْبِطْنَةُ مَعَ الْفِطْنَةِ حِرْمَانٌ تو از آن عزیزتری که ترا بنان و آب خورد و خواب باز گذارند + کسی بود که بفراموش ده من طعام بخورد و روزه او بپذیریم + و اگر تو در مواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر تو تکبیر میم +

اشعار +

در راه عشق بر تو تکبیر م نفس نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم — در کورهٔ محبت در سوخته هوا — کوتاه نه اند زبانهٔ آتش علم

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست وای کسانیکه کسای حقیقت طراز و اشتهای شماست تا بود کهنه لباس
بر سینه واز تعصب و مصرع متوج تاج و متوج دواج لباس مختنثان و موشان ستانه کوشش و کوشش مردان میدان ابیات

أَنَا التُّرْسُ مُجَلٌّ وَالْجِيَادُ سَرِيرٌ — لَنَا السَّيْفُ شَنْفٌ وَالْحَدِيدُ حَرِيرٌ

برای ما سپر برد است واسپان تخت — برای ما شمشیر گوشوار است و آهن جامهٔ حریر

هر که بجامهٔ علم پوشیده است جامه است و هر که با علم آراسته است عمامه است هر کرا در وصف بندگی و صفهٔ
خواجگی دو پیراهن بر اندام حلاوت بیان در بهای کی ارزان نهادند که طراوت جامه و گانی با جلاوت مسلمانی جمع نشود
پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد یثربیه و قصد زیارت طیبه
دارم هر که برابر و بشارت مروت عقد است یا در کیسهٔ فتوت نقدی ایزد آزاد را باید بود و آزاده وار آزاد
کرد آینه باید مکافات این سخا و مجازات این عطا یَوْمَ الْحَشْرِ وَالْجَزَاءِ وَاللّٰهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ
هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بنفشه بکفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سرو با صد عمامه شد
و چون هزار باده جامه و چون گل مقصود در چمن امید بر بست و بیافت آنچه از قوم بخت جمله اثقال و احمال
در آغوش کرد و صاحب القمیصین لَا يَجِدُ حَلَاوَةَ الْإِيمَانِ فراموش کرد و چون از پایهٔ منبر بسایهٔ منبر آمد
چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح غیب کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم رباعی

معلوم من نشد که ز احداث روز و شب — با او چه کرد گردش ایام بو العجب
در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر — در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادیة عشرة فی العشق

مقامهٔ یازدهم در عشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق برمن شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تربت
و آویزش غربت با من قرابتی داشت بسببی و نسبتی و نسبتی داشت بفضلی و ادبی شعر فی و عصبی بیت

أَخُوكَ الَّذِي آسَاكَ فِي الْبُؤْسِ وَالرَّخَا — وَإِلَّا فَلَا تَرْكَنْ إِلَى ذَلِكَ الْأَخَا

برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراخت — واگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادر

گفت وقتی از اوقات صبحی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی بی هوس و من از راه مهربانی می پویدم

دل با دری عشق پیوندی داشت	بر دست قلم ز صبر غل بندی داشت	داشتم وا زسلسلهٔ عشق گردن بندی شعر

بحکم آنکه سیاحت این بیدا و سباحت این دریا نیاموخته بودم گاه در حدائق وصل میرفتم و گاه در مضایق هجر وپائی که تن در کشش کار داشتش بار خون کرده + و حمالی مثقلهٔ عشق نمی توانست + و کیالی خرمن صبر نمی دانست ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر شد دل شحنهٔ طلب میکرد دست آویز را + و جان رخنه می جست پای گریز را طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی دانست باخت و دیده هنوز در کار نوآموز بود و جز با خیال نمی دانست ساخت گیتی تنگجا صیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی شعر

چون دیدن مور شد جهان از تنگی	از بی صبری سینه و بی سنگی

دل مرقع پوش در آغوش بلا خوش بنشست و دست قضا پای خردمندی از سلسلهٔ خرسندی ببست عزیمم بی محابا دست از دامن مدارا بگریبان تقاضا زد بیت

افسونگر عشق عود بر ناز نهاد	شرمای عشق بر سر باز نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضائیست که با دبتوان آویخت + و این نه آن بلائیست که از وی توان گریخت + شربتی است چشیدنی + و ضربتی است کشیدنی + و منزلیست پیمودنی و راهیست سپردنی شعر

تن در دادم چون سر سامانش نبود	هر چند بقول و عهد پیمانش نبود
کردم سر آغاز چو پایانش نبود	در درد گریختم چو درمانش نبود

تا چون سپاه عشق والی شد و سلطان مستولی و در هفت ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک دولت بکام او صاحب صدر نحبت در حجرهٔ دل رخت نهاد + و والی عشق در بارگاه جان تخت نهاد + هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حسب آن مزاج نوعی علاج میفرمود + و هیچ سودمند نبود + بیت

بیماری عشق را علاجی دگر است	در باطن عاشقان مزاجی دگر است

تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتم + که در بیمارستان اصفهان مردیست که طبیب روحانی قدمی مبارک دارد + و دمی متبرک + و دلهای شکسته را فراهم میکند + و سینهای خسته را مرهم می نهد + در شام و دمشق تعویذ عشق از دمی ستانند + و از مغرب تا مشرق این شربت از وی طلب میکنند گفتم درین واقعه که مراست قدم در جستجو باید نهاد و زبان در گفتگو + و آنچه متنبی گفته است شعر

الحب ما منع الکلام الالسنا دوستی آنست که منع کند کلام مناسب ترا	والذ شکوی عاشق ما اعلنا و درماندگی در سخن شکوهٔ عاشق است که غلبه کند عشق بسیار	شکایتی فصل ست نه حکایت وصل + و آنچه من می گویم
شعر	الحب ما منع الکلام الاخرسا	لاما یفیض لا لمعی الاکیسا

در بلا تیز گام باید بود
شب بر اسپ ظلام باید بود
با فلک هم طواف باید شد
خواجه را چون غلام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد
نرم در بار و رام باید بود

در پی جست کام باید بود
از سحر تا رواح بی کم و کاست
با صبا هم لگام باید بود
صدف دُرّ خالص ار گشتی
تارک ننگ و نام باید بود

روز بر پای باد باید رفت
مست آن تحفه جام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست
در صف تیز گام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

و چون عزم جزم کردم + با رفیقی چند باصفهان رفتم + بوقت آنکه وصول و نزول آفتاب در شافت دلوک بود + و ماه در شبات سلوک با رفیقان توشه بگوشه باز بستم و یعقوب وار در بیت الاحزان بنیاز بنشستم + و تا روز دران شب عید فردا را دیگ سودا می پختیم + و ثریا از رقیبی و جوزا را طبیبی می آموختیم + تا بعد از تقضی یا سهای تیره و تجرع کاسهای زهر + رایات خورشید راسخ شد و احکام شب با آیات روز ناسخ + و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت + سیاه باف شب حلهٔ صبح بیافت

اشعار

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم | بالا گرفت رایت خورشید محتشم
گاهی چو تاج خسرو و گه چون نگین جم | از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بامداد بداد هم روی به بیمارستان نهادم + و طبع مشتعل شعله قدم را یاری میکرد + و عشق مشتعل شعله داری + و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی اهل تصوف بر قدم توقف + و طائفه دیدم در لباس اختیار + در بند انتظار + چون قامت خورشید بلند برآمد + شیخ از حجره بدر آمد + عصای درشت و انحنائی در پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال + در غایت ضعیفی + و نهایت نحیفی + با آواز نرم و نفسی گرم + بر قوم بسلام مبادرت کرد + و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود + و لحظهٔ بیاسود + و گفت کراست در عشق سوالی + و در مشکل او اشکالی بگوید + و درمان خود بجوید + که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منم مبهم او بزبان من مکشوف است و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد + و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل از جمله مفتون تری و ازین جمع معلول و محزون تری مرحبا لَكَ وَمَا مَسَاءٌ لَكَ فَاخْبِرْنَا عَنْ حَالِكَ اگر صاحب آفت قالبی + فَانَا مِنْكَ فَارِجُوْنَ و اگر صاحب علت قلبی اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ + گفتم مراد ازین معنی سقراط و مغیث تو ئی + و بقراط این حدیث تو ئی گفت شجره را از ثمرات شناسند و عاشق را از عبرات دانند + انقلاب احوال خود بازنمای + و پرده از راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود + گفتم دیده ایست بخواب و دلی پرتاب + و لونی متغیر

وطبعی متحیر، وقالبی منقلب، وشوقی متغلب، ابیات

یک دیده و صد هزار باران
اندر روی دهمن حوادث
از من شده دور غمگساران

غمهای من اعتذار خویشان
چشمی چو سحاب در بهاران

یک سینه و صد هزار شعله
احوال من اعتبار یاران
از وصلت غم بد امن من

گفتم ای صبح صادق چنین شبها، وای بقراط حاذق چنین تبها، خواهی طبیعت قطیعت پی کن خواه بدایع صنعت من الکی کی کن، و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف وترکت العصا بالخیف گفتی که چنین گذاشته بفلسطین میجوی، ودستاری که بر سر باید در آستین، وعصائی که در سمرقند گذاشتی بخجند می جوی رباعی

آنرا که ز اقبال نشانی باید
در یافتن گهر زمانی باید

دست دل و قدرت توانی باید
گفتی که بوصل از تو زبانی باید

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود، و عشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری راست نیاید پس کاسه دگرگون درداد، عصای دگرگون نهاد، و گفت بباید دانستن که عشق را دو مقام ست و محبت را دو گام، صوفیان را مقام مجاهدت ست و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بارست، و مرد صافی همیشه با یار، صوفی در رنج جگر همی خورد، و صافی از گنج بر همی برد، بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند، و منی و توئی نداند، عشق با نفس همسان شود، و نفس با عشق یکسان گردد، و عشق یک پیراهن و پوست گردد، و مرد با خود دشمن و دوست گردد، و نفس عاشق در عاریت معشوق گردد، و پوست محب، و طابی محبوب شود، و خود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد، و نفس محل مجاهدت است، چنانکه درین معنی گفته اند نظم

عشقی است که از بخت بد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده
اندوه تو ام ز فرق تا پای گرفت

در سینه چو در آب نمد افتاده
وهم درین معنی گفته اند نظم
جان و دل رای خرد مرا غمت
تا عشق تو در تن ست از تن نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم

حالیست مخالف خرد افتاده
در دیده و دل نشستی جای گرفت
جای دل و جان خرد و رای گرفت
وز تو بهزار گونه شیون نالم

وهم درین معنی گفته اند نظم
از تو نه بدوست نی بدشمن نالم

و این کنوز رموز تعلق بمقامات اهل تصوف دارد، نه با جدا و ندان رنگ تکلف یا ز صافیان مجرد، و پاکان مفرد از این نکتها آزاد اند، با این غمها دل شاد که ایشان بصورت و قالب نگویند، و از معشوقان رخ و لب نجویند،

پس در بیان آنکه بحیث راست	اِنَّا عِطَاشٌ اَیُّهَا السَّاقِیْ	اَدِرْ عَلَیْنَا کُوْسَ الْعِلْمِ صَافِیَۃً

سید و یدم بشهر بهران سیدم شهری بدیم ساکن الاماکن لاشراف عامر الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر سبارات اہل و تحلّی حقائق و مجارات ساکنان او بکشف دقائق، در اطراف آن بقدم اختیار میگذشتم، و بساط او را بجریدهٔ اعتبار می نوشتم، تا روزی زین تگ و پوی جست و جوی بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما رو المام آن بقعهٔ بطیبت رتعه تنظیف در اثنای موعظت بود بر صدر منبر متکی، و از ناہمواری اہل بدعت مشتکی، و آتش دعوی بر می افروخت، و خود را چون طاوس بنظارگیان میفروخت، پس چون آتش در سخن تفسید و از جادهٔ آزرم بخسید، و سر دعوی بر تر نهاده و زبان جاری بدر باری بکشاده، گفت سَلُوْنِیْ عَنِ الْمُغَیَّبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوْا عَلَی الْمُغَیَّبَاتِ بپرسید مرا از هر چه زیر عرش مجید و زیر فرش ممهد ست، که این مخدرات و مقدرات از دیده من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه، که این پوشیده رویان با من همخانه اند، و این نفور طبعان با من هم آشیانه، پیری از سوی دست راست از گوشه بر خاست، و گفت ای داعی ضلول ای طبعیت معلول انچه دعوی ست بدین زرقی این چه لافی است بدین شگرفی لَا تُجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْتَخِرْ بِنَقْرِ الْحِمَارِ کاسِ عنی بدین پری مده، و پای از منصب نبوت برتر منه فَمَا اُوْتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر است، و مردان در محراب زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست، تا بدانی که محیط علم مکتسب تعلیم ست، و قدم دعوی نه قدم تقدیم ست، و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ التعظیم، دعوی اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ کار ابلیس ست، و لاف همه دانی مایهٔ تلبیس **مسئلہ (١)** چگوئی در انچه مقتدی تیر رسد، که او را حدث رسد پیش از ظهور رود، و وضو کند و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند، و بران نماز بنا کند، و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد که ای پیر گرم گفتار، کند رفتار بالائی و دالائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را توسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه **مسئلہ (٢)** چگوئی در مردے که نمازی در شبان روزی بگذاشت، و ندانست که کدام نماز ست فتوی شریعت درین چیست و مخالف درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب دلعیت نهاده اند و در دانائی بکمال بر هیچکس نگشاده اند پس دیگر از گوشه آواز داد که ای پیر بپرانی بدانکه همه دان جز خدائی نیست

و در عالم دعوی که بیش ازین کردی جائی نه این مقامیست که پیر عنان اختیار خاموشی بر سر نهاده و اندر لباس فراموشی داده، چون عندلیبان چند ازین ساز نوائی، و چون طاوس چند ازین رنگ نمائی، از صف دعوی سفیهان بصفه عالم فقیهان آی، مسئله جگوئی در مردی که در حریم احرام کار دی از دیگر محرمی اجارت گیرد، و حلق صید بدان ببرد، جزای صید بر که واجب آید، و گرفتن بدل خون از کدام کس شاید، و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد، چنانکه صید نفور بود، و از رسیدن دست دور، تا آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود، پس دیگر سائلی از جانب دیگر سوال کرد، و با پیر قصد جدال کرد، و گفت ای پیر سخن فروش، و ای دیگ پر جوش، در دعوی چون عندلیب خوشنوا، و در معنی چون زاغ بی نوا، مسئله جگوئی در مردی که مر هشت زن را گفت که هر گاه که و حتی را از شما زنی کنم یکی را از ان دو گانه طلاق است، پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود، حال آن نکاحها چیست، و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست، چون جوش سائلان فرو نشست، و پیر واعظ از ان خروش بار رست، ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم تر نباید بود، و از آب آزرم تر نشاید شد با ادب تر ازین سوال توان کرد، و نیکوتر ازین فائده توان گرفت، که این سوالات تو از دائره افهام و اوهام بیرون است، و از اندازه افلاک افزون، با وا ذچند کوشی، که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُيُوْتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوْتِ می تند، و بهالم طبعی ازین خرید نمی چرد و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفیدهٔ عیب دارد، و این مجرد مدد در دامن و کنار تو قدر در ریخر دارد، و این علکیست که در ولایت با زنان خایند، و بصو نیست که در محلت با کودکان تا بند تعلل بگوز و مویز کار کودکان بی تمیز است، خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ و آهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ **قطعه**

وَاَيْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ اٰيِلٍ	وَقَصِّرْ عِنَانَ الْجَهْدِ فِي طَلَبِ الْمُنٰى	وَاَيْنَ نُجُومُ الْجَنِّيْنِ كَفَّ قَابِضٍ
و کجاست و تو کنار و آسمان از رسن جوینده	و کوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو	فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِيْنِ بِصَائِدٍ
		پس نیستی تو بجای شیر بیشه شکار کننده

این صد نیست که بجان آورده و زیره که بکرمان برده، کدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا سخن بگردی، که بتازی و فارسی مشهور، و در همه دفاتر مسطور است، و تکرار و ذکر آن در مجاز است

باز نزد محمد بن حسن
عصر را چارگانی و سه شام
چار رکعت گزاردن باید

دیگر آید جواب این احکام
باز نزد زفر دگرگون است
سه تشهد درود باز سلام

دو گزارد بفجر و چار بظهر
این نمازی که فوت شد ناکام
پس بروی بقوم کرد و گفت

سَلُونِي عَنْ كُلِّ شَارِدٍ وَمَارِدٍ وَعَنْ كُلِّ غَائِبٍ وَطَارِدٍ فَإِنِّي مَسْئُولٌ وَمَأْمُولٌ وَالسَّائِلُ وَعَائِلٌ

سوال کنید مرا از هر وحشی و سرکش و از هر غائب و رانده و ردکننده پس هر آئینه من سوال کرده شده ام و امید داشته شده و هیچ سوال کننده مفلس

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در ساقی این حجره فصل مطربست و این شادی بی سبب

هنوز ماه علم در پرده جهل است و این مسئله کودکانه سهل پس پیر چون این عذر شنید چون برق بخندید و گفت شعر

أَلْقَيْتَ فِي الْأَحْوَالِ طَوْداً رَاسِياً
انداختی تو در احوال کوه بلند و استوار

ذَكَّرْتَنِي الطَّعْنَ وَكُنْتُ نَاسِياً
یاد دادی مرا نیزه زدن و بودی تو فراموش کننده

پیر گفت بگیر تیری بر نشانه سوال و دلستان قدح لاآل رباعی

وَتَمْدَحُنِي عَلَى حُسْنِ الْمَقَالِي
و وصف میکنی مرا بر نکوئی گفتگوی من
و گفت جواب بیه نظم

وَتَعْلَمُ أَنَّ بَحْرِي فِي الْتِطَامِ
و میدانی که هر آئینه دریای من در طلاطم است

سَتَعْرِفُنِي إِذَا أَجَبْتُ حَالِي
سَتَقْذِفُ بِالْجَوَاهِرِ اللَّآلِي
قریب است که بیندازد جواهر مروارید را

وَلَوْ كَانَ السَّيْفُ يُعْطِي مُحْرِماً
واگر بجای شمشیر بدهد محرم را

وَمُحْرِمٌ أَعَارَ وَسْطَ الْحَرَمِ
و محرم بعاریت داد در میان حرم شتر

لِمُحْرِمٍ سَيْفاً لِذَبْحِ الْغَنَمِ
برای دیگر شمشیر را برای ذبح گوسپند

لِيَسْتَعِيرَ الْقَوْسَ كُلُّ الْمُحْرِمِ
یا که عاریت گیرنده کمانست تاوان

وَسَهْماً مُعَاراً وَاصِلاً بِالسَّهْمِ
کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر

لَكَانَ بِالسِّكِّينِ لِحُرْمٍ ذَابِحٌ
هر آئینه بکارد تاوان دهد ذبح کننده

وَمُسْتَعِيرُ السَّيْفِ أَيْضاً غَارِمٌ
و عاریت گیرنده شمشیر تاوان دهنده

إِذْ هُوَ بِالتَّسَبُّبِ مِثْلُ الْمُجْرِمِ
چرا که آن مستعیر بسبب [illegible]

پس بگوی پارسیان و لغت بلخیان آمده و گفت

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت
داد او صید را زد و افتاد
اول از مستعیر جوید غرم

محرمی در حرم زهیچ خودی
تو چه گوئی جزا کش بر که نهاد
اندرین حکم شرع هر دو بدان
و آخرش از معیر خواهد داد

عاریت خواست کارد و بی بداد
پس اگر جای کارد تیر و کمان
فرق شاگرد و حکمت استاد
پس پیر چون بجز از خرد جواب مسئله

از مفازه بدروازه رسیدم و از رستاق باسواق آمدم و در متنزهات آن شهر مشهور و خطه معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله این چه هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین بنیاد درست مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض از پا در آمدم و پنداشتم که در تصاویر ارتنگ و تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجره طوبی نظاره می کنم

قطعه

حسبتها جنة في الحسن طيبة	أغصان أشجارها موشية الورق	رأيت أزهارها بالطل لامعة
پنداشتم آنرا بهشت در حسن پاکیزه	شاخهای درختان آن منقش برگ	دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده
كأنها خد حور حف بالعرق	نسيم أشجارها مسك وتربتها	كأنما مزجت بالعنبر العبق
گویا آن رخسار حوریست که گرد گرفته بعرق	هوا درختان آن مشک خاک آن	گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تازگی و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدن است خوشی	در سرکشیده شاخ شجرهای او حلل
در بر گرفته خاک چمنهای مهوشی	بر گلستان گنبد اخضر نهاده رو	گلهای گونه گونه ز حمری و آتشی
گفتی زنافهای تبتی همی جهد	بادی که زان همی بصبح و در عشی	

گفتم زهی هوای معطر و فضای معنبر که بخار او همه تجویر ست و تراب او همه مشک کافور خنک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مفر درین سرای سازد با خود گفتم که چون رسیدی باین انهار و غدیر و خورنق و سدیر نشین و آرام گیر لقد سقطت على الخبير ونقلت البكة على الحجر پس اندیشیدم که این همه انهار و ازهار زینت نصیبه قوت طبیعی ست از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاک بمرحله فلکی و از دواعی شیطانی بداعیه ملکی باید آمدن که این همه رنگ و بوی و جست و جوی از بهیمی طبع زاید نه سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مونثان است مرد صاحب فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس هر یک بپیمائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای از راه سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام و سلامت بگشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل بر خوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

عهد از بر کرده و ترجیح او امر و نواهی چون قماط در خود پیچیده و خود را شرح را گوشوار دل ساخته و از عالم صلیب
در دین ستکب آمده و این خود صفت حال و نعت اهل قتال آمده و قصه دستار بند انست و فسانه خردمندان
که گفته شده سخن قسم دوم نهفتنی و ناگفتنی ست و در آن حدیث ناسفتنی که حکایت مخفیان تتق جمال
و وصف کمال حجره نشینان خوان رانده و نعت موی صفت و دی این محجوبان با عصمت محرمان خلوت با پدید آورند

رباعی		
	دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَفِی التَّذَکُّرِ آفَاتٌ	وَالتَّذَکُّرُ اَزْمَانٌ وَاَوْقَاتٌ
	بگذار ذکر ایشان پس ذکر کردن بسیار آفت است	در یاد کردن زمانها و اوقات اند
فَبَیْنَهُنَّ لِمَنْ یَدْنُوْ اِلَیْهَا مَنَبَّهٌ	وَبَیْنَهُنَّ لِمَنْ یَهْوِیْ غُنَافَاتٌ	و اگر اسم و صفاتی بر نظم این قوافی
پس در یکدیگر نهانی کسی که قربت و دست	و در میان آنها برای کسی که محبت ایشان دارد نهایت	نشنیده بیاید و تحیت در صحرای

فضیحت افتد که عشق تنگ فروش بدار تنها گوش بلا رشناسند هر چه بطریق بیدل اشارت کنند بطریق شنیدن همان
ثابت گرداند که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوازند و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر
سمع چون نگر بصر قبول فتوح عشق هم صبوح است فَالْعِشْقُ اَوَّلُهُ حَدِیْثٌ وَاٰخِرُهُ مَلَامٌ وَخُصُوْمٌ و اگر بر سر
آن سخن باز شوم بر رسم گذشته سخن دراز گردد و قامت مقالت بسامت و ملامت انجامد

شعر

از طبع ملول تو چنان ترسانم	کین قصه بشرح گفت نتوانم	گفتم چشم بد از خاک پاک این

شهر ملفوف باد و دست لوث و مصائب مصروف و چون از نظر اعتبار تجربه اختبار آمدم و در اختلاف
چهار فصل در کوی هجر و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار دولت یار یوسف و صدیق
صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت این مقالت بر زبان راندم و این ابیات بخواندم

غزل

یَا اَرْضَ بَلْخٍ وَیَا رَوْضَاتِ جَنَّاتٍ	اَرَوْضَةٌ اَنْتِ اَمْ اَرْضُ الْمَسَرَّاتِ	یَا ذَاکِرًا حُسْنَهَا عَلٰی طَرَبٍ
ای زمین بلخ و ای باغهای بهشتان	آیا باغ هستی تو یا زمین خوشیها	ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی
هَاتِ الْاَحَادِیْثَ عَنْ بِطْحَائِهَا	سُکَّانُ مَرْبَعِهَا رَهْطٌ اَکْرَمَهُ	لَا یَبْخَلُوْنَ عَلَی الْعَافِیْ بِاَقْوَاتٍ
بیار سخنها از بیابان آن بسیار	باشندگان منزل آن گروه بزرگست	بخل نمی کنند بر سائل طعام بغذا
اِنِّیْ وَاِنْ کُنْتُ عَنْ مَرْعَاکِ مُرْتَحِلًا	مَشْغُوْلَةٌ بِرَبَاتِ اٰبَائِیْ وَاَوْقَاتٍ	وَاَیْنَمَا سِرْتُ مِنْ شَامٍ وَمِنْ یَمَنٍ
هر آئینه من اگر چه ام از چراگاه تو کوچ کننده	مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من	و هر جا که بروم از شام و از یمن
بَاقٍ عَلَیْكَ مَدَی الدُّنْیَا تَحِیَّاتِیْ		و هر تکیه در آن شهر میمون و باغ همیون لبندم ساعتی بی مضیفی تازه روی و مشبی
باقیست بر تو تا مدت دنیا سلامهای من		مهربان ۱۲ ... مبارک ۱۲

چون بدیار و دیار و خانه و آشیانهٔ دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمگاران و جمعی در شکنجه ناهمواران همه منعمان در صورت گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب روزی دران تک و پوی و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و دران اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد **قطعه**

هي الاراكة والطرفاء والبان	مخبرات بان القوم قد خانوا	فلست ادري وخير القول اصدقه
آن درختان پیلو و جهاو و بان هست	خبر دهندگان اند بانکه قوم در دیع گفتند	پس نیستم که معلوم کنم و بهتر سخن راست‌ترست
خان الزمان عليهم ام هم خانوا	يا ربع كيف احبائي واينهم	فاقرأ سلامي عليهم اينما كانوا
راستی کرد زمانه بر آنها یا آنها ناراستی کردند	ای منزل چگونه هستند دوستان من و کجا اند آنها	پس بخوان سلام من بر آنها هر جا که باشند

پس گفت ای جوان مسافر بسا که در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسپ تاخته اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران در صفت صفا و صفات پدید آید و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان بیش بوده است و درین خاک که قدم می سپری هزار سرو ستوی قد مورد خد بیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف شکبوی ست و در هر دشتی هزار قد ماهروی ست هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتی ست و خانه خلوتی است روی برین خاک بنه تا نسیم عهد یاران بشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالفتوح بسمعت رسد **شعر**

ازین خاک اگر خلاب گیتی تنگی آیدت	در هر گامی ازین خاک جاسے
	از بسکه خفته اند در وساده پیکران

فائده است و در هر قدمی موضع مائده سرتاسر این ویرانه موضع خمر و خمخانه و محل سماع و ترانه بوده است این همه خارها از گل رخسارها بردمیده است و این عنکبوتها از بود و تار بهم تنیده است بعضی ازین زوایای مساجد متبرک است و بعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجده گاه زاهد است و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهد است هزار شاهد درین خاک شهید ست و هزار عابد درین رسته صید جوان گفت اگر سر این دید و شنید اری منشین ماتمی داریم و حقی بگذاریم و مر این کرام خفته را مداحی و مر این اطلال رفته را نواحی کنیم و گرنه بی عاشقی شیدائی کمت و در حیره رعنائی کمت که این غمام

بصباحی و ظلام رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بسے آمدیم **رباعی**

حَيِّ الدِّيَارَ فَإِنَّهُنَّ قِفَارُ
سلام بفرست یار را پس هر آئینه آنها خالی اند

كَمْ أَقْفَرَتْ بَعْدَ الْأَنِيسِ دِيَارُ
بسا خالی شد بعد دوستانها

تُدْنِي فَأَيْنَ تَيْنِيَّةٌ وَنُوَارُ
نزدیک کرده شده پس کجاست تنیه و نوار

فَاذْكُرُوا نُوَارًا وَالْبُنْوَا تَيْنِيَّةً
پس یاد کنید نوار را و در نگی کنید تنیه

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محلی + واین چه جراحت است بدین بی مرهمی + گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است و از دور گیتی و جور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار دست داده **شعر**

فَلَسْتُ أَوَّلَ مَعْكُوفٍ عَلَى طَلَلٍ
و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

وَلَسْتُ آخِرَ مَوْقُوفٍ عَلَى دِمَنٍ
پس نیستم آخر استاده شد بر ویرانها

گفتم تو هر این بام و در و حجر و مدر را که با شئ که بس سوخته و افروخته + و زار و نزار ترے بینم + گفت مراعات عهد یاران خفته و دوستان روی نهفته در شریعت طریقت مندوب و محبوبست هر گاه ایم وار حقوق صحبت یاران قدیم دامن گیر کرم وارلیم و خاک این خطبه ملکت و ملعب من بوده است مربع و مربع این یار عرصه بازی میدان اسپ تازی من بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن فا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند + اگر ایشان غائب اند ذکر شان حاضر ست و اگر ایشان مرده اند نام شان زنده ست پس این ابیات با چشم گریان و دل بریان تکرار می کرد و بگفتار سے آورد **قطعه**

وَكُنْتُ لِمُحْتَضَاهَا وَالْعَيْنُ حَقٌّ
و بودم که دیدم آنرا و دیدن راست است

نَضِيرُ الرَّوْضِ ضَاحِكَةُ الْأَقَاحِ
تر و تازه و باغ خندان با بوها

وَقَدْ وَدَّعْتُهَا وَالْقَلْبُ بَاكٍ
و هر آئینه رخصت کردم آنرا حالانکه دل گریان بود

وَكَمْ وَدَّعْتُ فِيهَا مِنْ مِلَاحٍ
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان

فَقَبْلَ مَوَاقِعِ الْقَدَرِ الْمُتَاحِ
اندکی پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده

نَعِمْنَا فِي ظِلَالِ الْعَيْشِ دَهْرًا
خوش عیشی کردم در سایهای عیش یک زمانه

وَفِي الْأَكْبَادِ آثَارُ الْجِرَاحِ
و در جگر ها نشانهای زخمها بوده

وَكَمْ عَيْنٍ مُكَحَّلَةِ الْمَآقِي
و بسا چشم سرگین گوشها دران بود

رَحِيبٌ لِرَبْعٍ آهِلَةِ الْمَغَانِي
کشاده منزل کسان خانهای با مردم

إِلَى ظِلِّ الرَّوَاحِ مِنَ الصَّبَاحِ
تا سایه شام از وقت صبح

فَكَمْ غَادَرْتُ فِيهِ مِنْ حِسَانٍ
پس بسیار گذاشتم دران از خوبصورتان

وَكَمْ خَدٍّ مُقَبَّلَةِ النَّوَاحِي
و بسا رخسار بوسیده شده اطراف آن

و چون این ابیات لطیف برخواند + نعره چند بر اند + و دران اطلال بالی در سوخالی چین باد گام بر داشت

و چون خاک راه مرا بگذاشت، و بعد از آن بکرات و مرات بدان مزار رسیدم، و از آن پیر مداح نواخ اثر ندیدم، و خبر نشنیدم، رباعی

وین مشعبد و فلک لعبت گر گرد | در کاس روزگار کجا دید پیر نوش
معلوم من نشد که بر آن پیر بالغ زد | در کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة في آداب السفر

مقامهٔ چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت، و در محبت رای بینا، که وقتی از اوقات که از اخوان حضر ملول شدم و در عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملامت اخوان به عطلت ملول شود، و تفرّ یاران به تالیف و تلطف باز گردد، که طول اقامت سبب سآمت است، و دوام صحبت علت ندامت، نظم

ومن لزم الاقامة في بیوت | شکورا قانعا بقلیل قوت
و هر که لازم گردد بودن در خانها | شکر کننده صبر کننده با اندک روزی
حوالیه طوائف العنکبوت | یطوف وان تطاولت اللیالی
گرد اگرد خانها باشد گردش کردن کلاش | گردش میکند اگرچه شبها دراز باشد

از جفای قضا زمام مراد | در حضر چون عنا کشیم همی
رخت سوی قضا کشیم همی | پای از منزل خراب هوان
بر زمین هوا کشیم همی | هر که در زاد بوم دل بندد
رخت سوی سبا کشیم همی | کس نداند کجا کشیم همی
دل ما تنگ شد بخانه تنگ | آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت و عدت قلتن را راست کردم، و اعتماد بر مرکب پای کرده زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم، و قدم مجاهده در راه عراق نهادم، طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول، و چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم، و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم، گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود، الدلیل ثم السبیل که شرط است و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است، که سفر در دیدن سنت هلال است، تنها رفتن رسم خیال، قطعه

سفر چو جان تو چون نجم باران جوی | وحید و سفر دو تنها هلال وار مرو
یگانه بوی مباش و خیال وار مرو | نخست یار بدست آر پس جو دان پای

پس در این تفکر ساعتی ببالیدم و در سایهٔ درختی بغنودم، چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش نوا، و لطیف لقا، بر طرفی دیگر نشسته، انبان عصا در پیش گرفته، و مرقع زاد و راحلهٔ خویش پوشیده، دُر می سفت و با خود سخنی می گفت، و در برابر او سروی سر بر افراشته، و درختی

گاشته باد بهاری بردمی وزید و از جنبش نسیم فتی نوید و پیر در زردی ادمیخندید و گوش سید اشتم تا پیر پیاله چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان از جگر کباب و با چشم پر آب می گفت و زار زار بر آن جوان می گریست

قطعه

یا ساقی القدح لو فارقت مرتحلا | قد القدح لك میالا و میاسا | کم قد هجرت و نار القلب موقدة

ای ساقی قدح اگر جدا شدم در حالیکه کوچ کننده ام | قد را مانند قد تو جنبان و خرامان | چند مرتبه گذاشتم حالانکه آتش دل روشن بود

کاسا و کاسا و اخوانا و جلاسا | و عطلتنی خطوب الدهر معرضة | و بت لا ذنب لی فیه و لا داسا

آدم و پیاله و برادران و همنشینان | و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه حالیکه گردانیدند | و شب باشی کردم در آن دم و سر منی پریشان

و زادنی حادث الدنیا و ربنی | و اصبح العیش صرافا و نخاسا | هل تحت ظلك لی یوم و منتدة

و زیاده شد مرا حادثه دنیا و حادثه انداخت مرا | و گردید زندگی برگزنده و نیستر زننده | آیا زیر سایهٔ تو برای من خواب جای تکیه زدن

ام کنت تنصب حسادا و حراسا | کیف السبیل الی کیس و کاس طلا | قلت ایضا لا کیسا و لا کاسا

آیا شدی تو که استاده کنی حاسدان و نگهبانان | چه راه است بسوی کیسه و پیالهٔ زر | پس نسیم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان زبان آورده

قطعه

زهی عالی درختی که بلندی | سزد گردون گردان پایهٔ تو | لبسی خورشید و ماه و ابر بودند

بباغ اندر رقیب دایهٔ تو | چه باشد گر غریبی مستمندی | بیا ساید دمی در سایهٔ تو

بنازد در بهشت عدن شاید | اگر طوبی بود همسایهٔ تو | چون این بیتها پرداخت

و این نواها بساخت عصا درشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فروگذارد آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفکم بدین گرمی متاز که درین قافلهٔ ضعیفان اند و بدین حد شتاب کردن باهیچ فائده از براق همت بر خر مجاهده نشین تا سست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش بیاید شقه بار خود بر دامن من به بند که هر دو از یک شقیم انت فی حال و انا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری تو هنوز بر رفتن بی باکی و فرود آمدن میخواهی و تو این حال را مانند خسته و این مقال را نیاموخته ترا در هر فرسنگی خر تشنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده رفیقی همدست است تا از قدم شفقتی فان راس اللعب الشریف عن فان الحریف تو طلب مراد را آراسته و من از سر مراد

برخاستہام تو مقصودی طلبی من از مقصود دیگر بزنم + ترا بادیہ در پیش ست و مرا کعبہ در پیش خاکی را حریفی باد
نباید کرد + کہ اگر ساعتش بردارد + ولیکن فرو گذارد + در دم اول ببا بیزد + و در دم دوم فرو بیزد + کہ این ہمہ
کثافت ست و آن ہمہ لطافت این ہمہ در سکون و شکون ست و آن ہمہ در حرکت گوناگون گفتم من ست از
صحبت چون تو رفیقی چنین مفیقی باز ندارم + اگر ہمہ شہر فرسنگی ست و علم فرسنگی در عالم علم بجل شیخ نست و انا
فضل بی نقط و بی ترشح نہ فَوَافَقْنَا فِي سُلُوكِ هٰذَا الْبِسَاطِ + وَاهْدِنَا اِلٰى سَوَاءِ الصِّرَاطِ بگفت
ای جوان شمع درد تا بدین سر حد نکشد قدم در نہ و بگوی بِسْمِ اللّٰهِ الدَّلِيْلِ الْهَادِيْ فِيْ ظُلُمَاتِ الْبَحْرِ
وَالْوَادِيْ بدان ای جوان کہ عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان در
میزان سفر برکشند و از معیار سفر آزمایند + کہ اَلسَّفَرُ مِعْيَارُ الْاَخْلَاقِ و عیار جوہر طینت آدم علیہ السلام در بوتہ
ریاضت سفر پدید آید + و آنکہ سید عالم فرمودہ است اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ معنی این حدیث آنست کہ تا آتش سفر
نبود زر خالص اخلاق از مس نفاق جدا نشود والاسفر حج و حرکت غزو را کہ موجب نجات و علت
درجات است قطعۃ من النار نتوان خواند + پس معلوم شد کہ آن آتشی ست در تمیز میان زر و پشیز
و بس کہ پای افزار سفر در پای کرد + و زیارت علما را رای اعتبار کردم کہ قدم بر فرق استقامت زد و
خاک در چہرہ سلامت انداخت + و از ینجاست کہ عزیزتر مہمانی در خانقاہ اہل تصوف مسافر ست
و سنت آن طائفہ آنست کہ مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود + کہ پای افزار سفر بکشاید حضر
بدل کند و از ینجاست کہ باز تکلیف در حق او بجد تنصیف باز می آید صَلٰوةُ الْمُسَافِرِ مَثْنٰى و بدان ای جوان
ہشیار گرم رفتار کہ ہمہ موجودات را کہ آفریدند + در سفری آفریدند الا آدمی را کہ در حضری کُنْ فِي الدُّنْيَا
كَاَنَّكَ غَرِيْبٌ اَوْ كَعَابِرِيْ سَبِيْلٍ و دیگر فرماید اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا
دنیا پل راہ آخرت از برای سفر قیامت ست + نہ مقر اہل اقامت و استقامت است
خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیار ست اما نص اقیموا و لا ترجوا ہنوز مرسل و منزل نشدہ
باد سائر و متحرک روزی صد بار بجیب دامن مقصود در رسد + و با زلف و جعد معشوق بازی و
طنازی کند + و باز خاک نور و صبور را سالہا چہرہ عزیز بر گذرگاہ سالکان باید نہادہ تا روزی
قدم مقصود بر وی بسپرد + و با کام معشوق بر وی گذرد + کہ آن عاشق پیوستہ مسافر ست

و این عاشق مقیم قطعہ	بہ شکل باد و صبا در جہان مسافر باش		بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

کلیم وار قدم برفراز طور گسار	بریده پای نهنگ را ندیم مشو	چو خاک ساکن وتنبل مخسپ در پستی
اما بچو این زنهار تا نخست ببست دیر دامن همراهی نیابی زعرصه گاه منه		ز تجرد معتکف سایهٔ گلیم مشو

که الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد پیش قالب مفرد یعنی شیطان مجرد دبوده با هم رفیق وهم طریق را آداب شروطست بیرون آنکه هم منازل وهم مناهل باشند ومطرح رخت درسایه یک درخت افکنند حقائق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه باید آموخت که درصحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد تا تشنه در دهان مار کرد بخار زهر ناب از پا بجگر کباب ترقی کرد واو ازین حنین بیخ توقی آن سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم میکرد وبزبان حال میگفت شعر

یا زهرجان خمر ز کرنش اخوردا ست	دلست آل معلول علی طلل	فلحت اجو موقوف علی دمن
واقداح می صاف پیش افورده است	و تیم اول مقید بر دیرا نها	پس بیتم آخر استاد شد بر نشا نها خانها م

هرکرا سرهمه جهان درکنار باید پای او در دهان مار شاید با او چندین مدارا وحلم دفتحا یا آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم میفرمود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در مضیق سفر پای از راه هیچ رفیق در نگنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق در راههای مخوف عراق در پیش ست که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند خر هیچ صدیق در آن مضیق بار نکشد در سفر ملک کام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سنت شاق وتکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط وفرش رفیقی سفر کرسی وعرشی نباید التوفیق الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بایست فشاند وهذا فراق بینی وبینک بر بایست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود وازعالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد وتوکل بی معلوم وتوسل قدم باید نهاد اما معلوم گردد که ماه با تو حریفی وسایه با تو ندیمی کند ع

اگر مقصود طلبی تنها ومجرد ووحید ومفرد روکه نباید که آن یار جان بار آویزد وآن دوست هم در آن پوست خیزد الشرکة فی الاعیان عیب	اذا عظم المطلوب قل المساعد
	چون ارگشتو مطلوب کم شود مدد گار

واگر معشوق طلبی خود رفیق جستن ویار بردن سد در استراحت وفتح باب اباحت بود

در گیری از محل اخلاص یار گیر	اگر جوئی از ولایت تضاد وست جوئی	قطعه

وپای افراز طلب بخواستم وچون بمقامات اصل وموعد وصل رسیدم اثر وخیال ونیدیم سوال کردم کرای قوم آن مشتری که دی درخانه بود وآن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج درخشیده وبنور کدام طرف بخشیده گفتند شیخا ندانسته که ماه در یک برج نماند وآفتاب در یک خانه نتابد در ان کوی چون تو دیوانه بسیار است وگرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار +

قطعه

عاشقان بینی اندران حضرت
همه را برکف وفا جانها
در تمناے خاک آنحضرت
خاک ادعزق همچو قربانها
خسته در دیده نیش نادکها

عدد ریگ در بیابانها
ریگ گشته بجمله راحتها
خاک گشته ادیم زمیانها
مضطرب گشته فرقهای عزیز
رسته در سینه نوک پیکانها

همه را در ره هوا دلها
درد گشته بجمله درمانها
زبریده سران دران موقف
همچو گوازه کشادچوگانها

ومن این کوس را بحرج میکردم وبا دل بیفرمان تضرع می نمودم وآن شور بلا می شنودم وآن صور عنا میدیدم که ناگاه درمیان ان راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست وندا درداد بحیث راست کر علت قلبی آنرا عشق خوانند گرانست وعاشقی مایوس منحوس محبوس کجاست تا تعویذ دوستی که از زمین کشمیر آورده ام بنام وی از نیام بیرون کنم وبروی مقصود وی آزمون کنم اگر بمقطع مراد آید فحکمی فی الدارین واگر بمثابت اصابت رسد فحکمه اللعن علی فی الدارین والامهال فیه احد النادین وستاننده را درین علم حیل ودور وزحل ست تا نمایش آزمایش را رشود وگفتار را اختیار هم عنان وهم سپر شود باخود گفتم که این کار دشوار بی زر بجز وارالسر نخواهد شد واین موکل مغرند بی جعل بدر نخواهد رفت +

قطعه

بی سبب از پای نباید فتاد
خواهی کاین بند کشاده شود

جان وتن ودیده ودل هرچهار
بند سر کیسه بباید کشاد

در طلب از پای نباید نشست
در گرد عشق بباید نهاد
پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه نباید + واین قفل بطریق کلید بکشاید بهتر است کیسه ولقدی که در دست ودستارچه است وعقدی که بر دست وپارچه + پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ مزعفر از پاره خرقه اخضر بیرون کرد وبوسید وبر سر نهاد وبدست راست بمن داد + وگفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید بگیر کلید گنجها وشفای رنجها ودفع مضرت تبها

اگر وصل ترا یکشب سر سودای ما بودی ‌‌— زآهن صبر اگر گشتی گزندی کی شکستی — گر آن کشتی دلی موج این دریای ما بودی

غمام ابر نوروزی بجز غمها نباریدی — اگر فیض غمام از چشم خون پالای ما بودی — پس چون ساعتی زار بگریست +

چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید + و در روی هر یک میخندید و چون چشم بمن انداخت

بعکس آئینهٔ دل مرا بشناخت + گفت ای پیر باآشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی

گفتم ای جوان ممتحن مفتتن میان دلها بیگانگی نیست + و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است

وانچه مقالت بیهوده + ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا پرداختی + وای از روح سبکبارتر با بند گران چرا

ساختی + گفت شیخا سلاسل وقیود مکافات تجاوز حدود است + هر که پا از دائرهٔ سلامت بیرون

نهد + بار ملامت و غرامت بکشد + و این آن سخن ست که حکما گفته اند + که چون پای از دامن گلیم

بگذرد + سرمای دی و بهمن وی را ببرد + که حد حریم مرد بر قد گلیم مرد است + و هر پای که در راه ارادت

آید + و از حد گلیم زیادت شود + بندش کنند چنین دانم که تو ازین رایحه بوی نبرده + و درین جای گاه

بیجا لنگرگاه گوئی نزده ما باری درین غم شادمانه ایم + و درین بند در بند شکرانه ایم پس گفت رباعی

جان کیست که او رنج دگر بند تو کشد — تن کیست که آسیب کمند تو کشد — دستم چو کمانهای بلند تو کشد

برپای دهم بوسه چو بند تو کشد

پس گفت ای پیر المجنون فنون والعاشق زبون دریافت

این دقیقه تو ندانسته + اگر ندانی ردای تکبر بیفگن + و شانهٔ نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم کودک وار زانوی

تعلم بنشین + تا از مجانین بیمارستان + قوانین این داستان + بیاموزی که المجنون فنون را معانی دقیق

رقیق بسیار است + بدانکه نوعی ازین علت مبکی است + و بعضی مضحک + و جنسی ازین مرض مقوی ست و جنسی

مهلک + بعضی موجب سکون و قرار ست + و بعضی موجب اضطرار و نفار + و هیچ علت چندین شعب

و زوایا و عقد و خبایا ندارد + والعاشق زبون آن است که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ

عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند والمجنون یفرح بلا شیء بجای خرسند و بجای خرسند در نهایت

بند شدن زبونی + و غایت سرنگونی پس گفت بیت

خرسندم اگر سال بسالت بینم — در عمری اگر شبی خیالت بینم

ندانسته که اگر چه هشیاری مقر

فضل ست + دیوانگی مقر عقل است هر که از صحبت دل پرهیزد + چگونه در حریم عقل گریزد با عقیلهٔ دیوانگی

نشستن به ازانکه پیرایهٔ عقل برخود بستن + چه اگر نوش هر بی عقل نشناختندی + عصارهٔ انگور را

وحادثهٔ داؤد وسلیمان وجالوت یکی از افسانهٔ ایشان + تاقصائی که کاملان دربند ایشان اند، وضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند +

اشعار

همه بُتی آهوان آهو چشم	زلف رخسارشان چو مشک وچو گل	همه نوشین لبان تلخ جواب
بدرشان را خسوف نه و شعر	شمس شان را کسوف نه در شیم	ساعد وساق شان چو سیم وچو شیم
		هرکه را از صحبت چنین حریفان

اعراض است بروی جای عزامت ولتعرض اقرب است وچون بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد طبع از اختیار ملت شاهبازی توقی کرد گفتم بر قضای این مقالات ونجوای این دلالات + این مذهب گذاشتنی است واین حرفت دست باز داشتنی پس چون سخن بپایان رسید، ونوبت سخن بجوان رسید + برپای برخاست ودیباچهٔ سخن را بیاراست، وسفینهٔ عبارا بنهاد + وترتیب عبارت برداشت وعنان سخن بگرفت وبگذاشت وگفت ای پیر جهان دیده + وسخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست + واین شربت چنین شافی نه درین کاس خس بسیار است + ودرین قدح وکاسه مگس بشیار

رباعی

دع ذکرهن فما لهن عهود	واصبر فما للوافیات وجود	انی اذا اخترتهن بخیبة
بگذار تو کز زنان نیست برآشنا عهد وپیمان	وصبر کن پس نیست برای زنان وفادار وجود	هر آئینه من هرگاه آزمودم آزمایشم
ما لاح لی الا نوی وصدود		از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد واز حبائل شیطان جز شمائل
ظاهر نشد برای من مگر جدائی ودرد گردانیدن		بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع ونقل درین راه ناقصان العقل باید کرد که

آن وریا از آفات آن رسید از مخافات خالی نیست که گل رخسار وسیمین عذار ایشان را خارها در پی است + وشراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهاے عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان برکند + وهمه زخمهاے استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار ودل ابرار رسید اول فتنه که ملک بهشت از آدم در سر آن شد بند بیرحوا بود + که دانه بدید ودام ندید فغافیت ولا تقربا نشنید + اول قتل در عالم کون از قابیل بود + که از راه این قتال وقتیل فرد شد فطوعت له نفسه قتل اخیه وداؤد که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات بزمرهٔ او تار حلق دل وجان خلق را صید میکرد بعاقبت درین شست آویخت وآن صیت وصوت در دست وپای فوت افتاد + وقصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانیست + که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی + پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی ونه پود + واز بضاعت عصمت

وخصمی الدّ الجمهور، مردی ام که شعار کربت دارم، و حق غربت از بلاد من حجاز، و درین دیار غریب مجتازم، و حقوق من واجب رعایت است، و ذات من لازم عنایت، و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت **قطعه**

الا انّ امری فی الزمان عجیب	وخصمی الدّ فی الخصام مُریب
آگاه باش هر آئینه کار من در زمانه نادر است	و دشمن من سخت است در جنگ در شک اندازنده است

وانّی غریب فی نواحی بلادکم	ومثلی فی کل البلاد غریب
و هر آئینه من مسافرم در اطراف شهرهای شما	و مانند من در شهرها نادر است

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت مستظهر سرمایهٔ قناعت و از جرّ این پیرزن محروم، و در دست این زن مظلوم، قاضی گفت ای مرد غریب در هنر صاحب نصاب، نصیب سخن خویش بگوی، و مراد خویش بجوی، بگوی آنچه گفتنیست، و بپوش آنچه نهفتنی است که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند، و تا نبض بوی ننمائی مزاج نشناسد، مرد گفت ای بحری غور و ای حاکم بحر دانسته که الخدعة بدعة والاغواء اضرار، مرا این زن بطعمهٔ طمع در دام افگنده است، و زهر بحلواء گوش در جام افگنده گندم فروخته و جو عوض داده است، و درّ ناسفته گفته است و سفته بوده است، و امن وعده کرده است و آشفته بوده است، و شرط سیم خیاط کرده است و سم رباط آمده است، و قرار بر حلقهٔ خاتم بوده است، و در میانه دو رخ خرقهٔ ماتم نهاده، و خسته ست عین عینی ست مبین، و ترقیع را در وی راهی نه، و تقریع را در وی گناهی نه **نظم**

الجرح قد بدا علی الغابر ظاهر	والخرق قد عزّ علی الراقع
زخم هر آئینه ظاهر شده بر دوزنده	و دریدگی هر آئینه دشوار شد بر پاره دوز

هر سیم وعده کرد و داد پیاز	شکرم طمع کرد بود و مویز	عوض در من نمود شبه
بدل زر من رسید پشیز	همچو انبان بتیر دید یا این	همچو آمیان بنزد خلق عزیز
راز ناگفته گفته بود هنوز	در ناسفته سفته آمد تیز	و اگر خواهی که بدانی عین الیقین است

در دکن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نانهاده نمیجویم، چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی وی خصم دیگر آورد که این چه بد معاملتی است و بد مجاملتی لاتبتغی ما لیس عندک ولا تقری ما لم یکن عندک در تقریر وی تزویر چرا کوشی، و چیزی که نداری چرا میفروشی نکال انکال بر تو واجب، و غرامت ملامت بر تو لازم، تا سر حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی، زن گفت ای قاضی مسلمانی لاتقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی، این دعوی را روی ورای باید، و این تهدید و وعید را گناهی، آنچه این مرد می نماید

حالیست منکر و آنچه میگوید تولیست مزوّر اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِی وَالْیَمِینُ عَلٰی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویر و این همه کردها تزویر من از گل در غنچه پاکیزه‌تر و از در در صدف دوشیزه‌تر هیچ دستی بدر یتیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه اماهمیانی ست ناگشاده و کیسه ایست مهر برنهاده حجره ایست درش بسیار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بمعرکه آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را دران ره نی چو چشم بخیلان تنگ است و چون روی کریمان بی زنگ

ابیات

و هیچ پیک درین راه نرفته است ❊ و هیچ مسافر درین پناه نخفته است ❊ سخت بسته چو گوش هر کر است

ناگشاده چو چشم هر کور است ❊ ناسوده چو گوهر صدف ست ❊ ناگشاده چو قلعه غور ست

گویی از بی فضائی و تنگی ❊ سینه مار و دیده مور ست ❊ و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی

دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر است و این تنگی از پای دیگر بی لباس درنتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تثقیب عاج خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دشبه و پشم نرود و خلال دندان در سینه سندان در نشود **قطعه**

در درتهای آهنین نرود ❊ نوک پیکان که از خمیر بود

بر زره نیز کارگر ناید ❊ صفحه تیغ گر حریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم گر قاضی اهوا زان کاره بود و از قصات روسپی باره آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم سُبْحَانَكَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِی اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِی که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبه این ایام و چون قاضی الفضل این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد قسطلی زبیال البیان زن شوهر داد و چون انعام از قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بریدند و چون گل در رنگ بخندیدند و با شادی هم انگشت و خوشدل باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام خاک رفتند **رباعی**

ایام شان بگشت ز احداث بابخت ❊ اجرام شان ببلی دهها چگونه زد ❊ هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست ❊ و افلاک شان بلعبها چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشْرَةَ فِی وَصْفِ السَّمَرْقَنْد

مقامه نوزدهم در وصف سمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در رشد انبد و مکان انبازی بود، و در سرائر و ضمائر همراز، که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد، و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد، و در دست سحاب باب جز رشحی نماند، و در چشم ببر جم غمام جز رشحی چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد، و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مخطط امرد گشت و بستان از ریاحین مجرد، و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد، نه باران گلها را صباغی کرد، و نه باد بستان را دایگی صحن بساتین عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی تشنه بود، و چون بحر و نجوم طیلسان و بقر اطابر عطش صبر مسفر سود، و در احشای صادق تشنه فزود تا حال آنجا انجامید که کار بدانجا کشید که عقل در آنجا متحیر شد، و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فابدت صدمة الایام بوسا | وعاد الروض عطشانا عبوسا | وباکی الشعب قد حبس المآقی

پیدا و داشد گردش زمانه از ردی محتاجی | و گردیدند باغها تشنه ترش رو | و ابرها گریان هر آئینه بند کرد گوشهای چشم را

وساقی الغیم قد منع الکؤوسا | وقد بلغت لشقوتها نفوسا | لانواع وشاتها نخوسا

وساقی ابر هر آئینه باز داشت پیالها را | و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارها انیک | برای افتادگیها از منازل آمیختن بدبختی آن

ابر را مایه و نصاب نماند | سوی بستان شدن شتاب نماند | در چمن باز تابش خورشید

در دو زلف بنفشه تاب نماند | پس حلول الهول و حول این احوال تقاضا کرد، و بدان معنی ادا کرد، که

هر کس در محل توشهٔ رحیل بگوشه کرد، که در مجاعت با دروزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت این کمینی عظیم است ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام وما کانوا خالدین،

ابیات

ما هو الا یوسف والوری | البر للآدم مطلوبه | فانه فی الخلد محبوبه

نیست آن گندم مگر یوسف و خلق | گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود | پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود

ما یعید فی الغرام مقلوبه | فی شدة اللوعة یعقوبه | کفاه فخرا ان سنبله لولاه

رب بهتی از میان برخاستی | در سختی سوزش عشق یعقوب آن نوع | بس است آنرا برای بزرگی اینکه اگر نبود آن گندم

گر نبودی در میان مقلوب رب | جانور نبود بجز طعمه طلب | جانور را دست شادی طرب

من نیز در موافقت جماعتی جای

پرداختم، و از ابنان و عصا استطاعت ساختم، و بند خرسندی از پا بنهادم و روی از خانه بمنزل نهادم

وشیطان نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و بیش ازانکه از سالکان آن دیار و ساکنان آن مزار
حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده بودم ٭ مَاؤُهَا رَاحٌ وَ نَسِيمُهَا أَرْوَاحٌ
وَصَبَاحُهَا لِلْخَلْوَةِ رَوَاحٌ وَ رَوَاحُهَا لِلسَّلْوَةِ صَبَاحٌ وَفِيهَا حِسَانٌ مِلَاحٌ و دانسته بودم

و صبح آن برای خلوت شام ست و شام آن برای آرام صبحت و دران شهر خوبصورتان نمکین اند

که تیغ بندان سبز خدان و کمان ابروان سرو قدان ازان خاک خیزند و خون عاشقان بدان
اسلحه دران مسلحه خونریز ریزند نظم

ماهرویان ازان زمین خیزند	سرو قدان ازان چمن رویند	یا فردوس ازان هوا یابند
گل جنت ازان زمین بویند	نفس فردوسیان و حوران را	طالبان اندران مکان جویند
همه چون لالهٔ لعل رخسار اند	چون بنفشه همه سیه مویند	
همچو گل خوش لقا و خوش طبع اند	همچو گل خوش نسیم و خوشبویند	

با خود گفتم قد ماضوی این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این از اسر حَفَّتْ تُرْعَهَا الْجِنَانُ دیر چرا گفته اند
و در گفت علما لغو نشاید و در مثل قدما سهو نباید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی
این چه اعلام و تنبیه ست و انچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده نی شعر

أَقِمْ يَا قَلْبُ فِيهَا أَوْ تَرَحَّلْ	لِأَمْرٍ قَدْ تَمَثَّلَ مَنْ تَمَثَّلْ
مقام کن ای دل دران شهر یا کوچ بکن	برای حکم من که آن که فرمان داده

تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بطاق هنگامهٔ دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و حد افزون
دیری در لباس پلاس زبان برگشاده و ندا در داده که أَيُّهَا النَّاسُ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَمَرْضَاتِهِ
وَاتَّقُوا اللّٰهَ حَقَّ تُقَاتِهِ ای ماندگان تربت و خواندگان غربت و طوافان بلاد و صرافان عباد و ناقدان
نیک و بد و خازنان عقل و خرد ببخشائید بر کسیکه بی غربتش روزه دارست و بی مصیبت سوگوار و بدان خدای
که خبایای سرائر و زوایای ضمائر داند و تمامی اسطور در شب دیجور خواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال
جز اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید بر فضلات شکنبه سازد نظم

إِنْ شِئْتَ جَارِيَتِي فَاطْوِ ابْنَ عُرْسٍ	فَرُبَّمَا عَلِقَ الْبَازِيُّ بِالْكَرِشِ	وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ الْكِلَابَ
اگر خواهی کنیزم را پس در نورد اکنون فرش را	پس گاهی باز آویخت شکنبه	و شیر میدرد سگان را
إِذَا تَعَذَّرَتِ الْغَنَمُ	خُذْ مَا أَتَاكَ مِنَ اللَّئِيمِ	إِذَا أُعْدِمَتْ ذُو الْكَرَمِ

آنچه گوهرهای رنگینست و آخورهای سنگین صدفی بدین شگرفی در دو رنی، و شهری بدین بزرگی در دو حجری دستارهای نغز و کلاههای بهیز رخسارهای نگین و دلهای سنگین مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که در خطیب قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب محتسب بود، بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی کلاه مغانه و در هر گامی زنار بیگانه، با جهودان هم پیاله، و با گبران هم نواله، بدانید ای عظمای شهر و نجبای دهر که طالع این نهاد کبود در کبر و حسد بر برج اسد است و لوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی ناظر و مریخ در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب ناپدید و نور، و نظر کواکب نحسی پیوسته اتصالا ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و دواعی خشونت محکم، خاک این خطه با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی ظلمانی این بیشه گرگ و شیر است و باران تیغ و تیر غربت بدین تربت محض کربت است، و ریختن خون غربا نزد علما عین قربت است **اشعار**

گل این نوبهار خار دل است	آب او تیغ آبدار دل است	ناز او سر بسر نیاز دل است
خمر او سر بسر خمار دل است		

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید، جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی غدرقی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت ای مرد صاحب شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نان و نمکیان در میانست، و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانه من آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد، و از ین حکایت برگرد **بیت**

اَلصَّبْرُ قَدْ یَعْتَرِیْ لِلْجَوْرِ اَحْیَانًا	وَ رُبَّمَا لَا یُرَوَّیْ اَلْغَیْمُ عَطْشَانًا	در حرمان غواص دریا را نیابی نیست
شکیبا میشه پیش آید برا شیم گاه گاه	ولبا سیراب نمی سازد ابر تشنه را	و در نیافت صید بید او شکایتی

نیست، وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید، و از مشک ناب بوئی نزاید، آزاد آن بود که در شداید صبور بود، و در مکاید جسور، در وقایع شکور بود اَلْکَرِیْمُ حَمُوْلٌ وَ اللَّئِیْمُ عَجُوْلٌ چون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و از ین حدیث گذشت و باعتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد دوای مهجر بلا هٰذَا اَلْمَحْمُوْمُ هٰذَا مَهْمُوْمٌ وَ نَفَثْتُ اَلصُّدُوْرِ غَیْرُ مَنْطُوٍ و سخن نجور در سمع خردمند اعتباری ندارد و در پله گریبان مقداری نه

اعتباری ندارد و در پله گریبان مقداری نه	اَلَا فَاصْبِرْ وَ دَعْ هٰذَا الْحِکَایَةَ	فَقَدْ یَشْکُوا الْمَرِیْضُ بِلَا شِکَایَةٍ
	آگاه باش پس صبر کن و گذار این حکایت	پس شکایت میکند بیمار بی شکایت

آتش مجاعت چون برافروزد خار قناعت بسوزد چنانچه فرع باشد که آتش جوع نباشد تحمل این کربت با این تشنیب

بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند ... اثبات التفات و انتها تمهید سیر که مذکور شد اراده کرده و الله اعلم

از تمادی این کار ملول شدم و با عتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان و اخوان طاعت را بر حریفان و
ظریفان خلاعت بگزیدم که خلیفه حریف مناجات دیگر ست و با خرابات دیگر و لکل قوم و لکل قوم
قوم از زار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفهٔ بزم و پیالهٔ بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی
مسجد اعظم و جامع محترم جائی بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم و هر روز من تنسّم الصباح
الی تنسّم الرواح در صف اول نماز گزاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی و چون روزی
چند ببودم تطبّع صنعت گشت و تطبیع طبیعت الطَّبِیعَةُ مَألُوفَةٌ وَالنَّفسُ اَلُوفَةٌ و چون روزی
بگذشت و دوری چند فلک نوشت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و در حلقه هر جمعی میگذشتم تا رسیدم
بحلقهٔ مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال هر دو بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی
دارو ی کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان میگفت و دیگر حدیث آسمان
یکی بر صفت اجسام افلاک میکرد و دیگر بر حدیث هر و ترباک پرسیدم که این جمع چیست و این شکوه چیست و این حلقه
چیست و این انبوه کیست و این هر دو چه کاره اند و از کدام دیارند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی و این دیگری منجمی
ست یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم مرا بدین کار شتافتنی است و این غنیمت
دریافتنی پس بدان صفت آمدم و خود را در آن صف صدر جائی کردم و پنج خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بنهادم منجم یونانی در گرد فرس میدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید برخواند تَبَارَكَ الَّذِی جَعَلَ فِی السَّمَاءِ بُرُوجًا الآیة پس از گرمی بدین
آذر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیلت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما نتوان کرد
در زمرهٔ حکما نتوان آورد و ابلیس کیسی که بیخی چند فرسوده و گیاهی چند سوده در جیب و آستین
تلبیس نهد و خود را لقب سطاطالیس نهد و گوید این سود منارست و این دیگر با گزند و یا از کتب
پسر سینا مقالتی کند و یا از سرمایهٔ پسر زکریا تعالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
آذَوتَ دُوَیْنَا مِن نَعِیقِ الغَمِیرِ وَقَد وَانشَقَّ الخَمِیرِ وَاللهُ اَعلَمُ مَا فِی الضَّمِیرِ تو ندانسته که هر چه در عالم
صفت ترکیب دارد تا دون فلک قمر است که اساس این ترکیبات لقانس این کیبات است و هر که بدین
وسائل و سائط العالم بسائط نرسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض نشناسد و هر که کلی اشیا نداند
مغز و حقیقت فروع و اجزا نداند و در خانه چهار کنجی سه قرن بودی که گفتندی نام او ند القسی و در آشیانه

باید که جوزا را رتقی بود که کتف بوی منسوب است و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل است و هر برجی از بروج عنصری را قابل است حمل و اسد و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی است و سردی و خشکی بایشان منسوب و این مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست و برودت و رطوبت بایشان منسوب ست و این مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد که هرچه از متولدات عالم سفلی است از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاری است نر است و برج لیلی ماده و آفتاب بلغت ادیبان مونث است و باصطلاح منجمان مذکر و ماه بواصفت ادیبان مذکر است و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت و چهار منقلب و چهار ذوجسدین و کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند کارکنان مجبور اند و متصرفان ماموراند و در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز و ذوق فهم و هر دو برجی خانه کوکبی است الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و بر دن ازین مراین هفت ستاره را طبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و خشک و این مزاج مرگ است مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

بود اعیانِ اثبات چاذبهٔ اثبات وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری آن دانسته را نتوان دید و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقائق نادیده از حقائق نتوان دید **شعر**

وکیف ینال الید د من هو قاعد
وچگونه رسد بادچاردهم آنکس که نشسته بزمین

وکیف یری الشمس من هو اکمه
وچگونه بیند مرد آسمان را که او کور مادرزاد است

سخن از سهالت و افلاک راندن
وفسانه نابوده از اوراق خوانده

برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد بیا تا نخست سخن از آلت سخن گوئیم و دقائق و حقائق از ان حکمت باز جوئیم که چه خاصیت ست درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حدود انسانیست در وی مودع تا بقصد لغت مختلف و اسامی نامؤتلف از و سخن مفهوم و معلوم میراند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم والوانکم اندیشد داند که این عجایب و غرائب احوال مستوی قدرت خدا چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی نمانند و هیچ دو از دیگران با نجم اند از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت تفاوت است و در سیرت زیادت هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آئینه احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجریب و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن العجائب لا شیاء انی وجدتهم
وازان عجیبها اگر یافتم من ایشانرا یعنی مردم را
ورب فرید قد یکون الوفا
وبسا یک چیز گاهی میشود هزاران

وان کان صنفا بالسواء صنوفا
اگرچه بود آدمی یک صنف ر برابر
فکم من کثیر لا یسد ثلمة
بسیار از مردم کثیر اند که نبند یک رخنه را

قرب الوف لا یماثل واحدا
بسا هزارهاست که مانند نشود یک را
وکم واحد فیهم یعد صنوفا
و بسا واحد از ایشانست که شمار کرده میشود قطارها

آدمی عالمی است از حکمت
انچه در اصل هفت عضو نهاد
هم ببیند بچشم عقل و خرد
کز بنائیست کرده استاد

و اندرو صد هزار بند و کشاد
کور دل بنده ایست آنکه ندید
آنکه چشمش برین نهاد افتاد
هرکه هستی خویشتن نشناخت

حق درین هفت چرخ نهادست
گرچه سریست اندرین بنیاد
خود شناسد هر آنکه دانددید
بر خدایست او گواهی داد

پس مشتاق شیخ کرمان بدین دقائق و حقائق علم ابدان بطریق سیل در سر این حد رسید و جوش و خروش اهل استماع ازان بنشست و آن خلق اجتماع بدان مؤسس سر لونانی بیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت

فرا آمد عروسان چمن از گرد بهما می گسست، و دامن ایشان توده میکرد و روی زنگار خالص شنگرف آب بر زعفران سوده میکرد، و شاهین مهرگان با طاوس بستان در هوا می کشید، و بلبله و سنگ حلّه ورنگ از سر دلبران میکشید، و زبان ثمان از زبان حدائق و عبائق آیت آنها دقیقها میخواند، و خزان از شراب خانه رزان کاس دهاق با دفاق میداد، تا روزی با طبقهٔ ظریفان عجیب جماعت حریفان غریب و شهری و سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساطین فلسطین طواف اعتبار میکردم، و از غرور و سرور امام اختیار میکردم، مجلسی بدیم و پیری سیاح با نوائین نوائح در صیاح آمد، و گفت دریغ از این اشباح و ارواح فاصبح هشیما تذروه الریاح، و بستان باغ از دل پر درد و داغ می نگریست، بران جماعت آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخواند و میگریست، و خاشع و خائف میگفت ای مسافران که در طائف دراز نها روا نهار گردید و قد طاف علیها طائف فانظروا من امر الله امره و اختاروا على الاذکار ذکره، خلیقه بصنع او نگرید، و روی با دا در بید، و قیمت شمرید، و در غم و شادی ایام یار سید و بخندید، و چشم در گردش بازی نهید و دل در وی مبندید، و لاله فرو دین و گلهای خزان چنین ببینید، که چگونه رو می آرند، و چسان دل ازیکدیگر می گسارند، و در فراق و درد یا دل پر از جگر خونی سیکوشید قطعه

کواکب سحری بود در میان چمن	نشست دوش ... تا نیک ...	ببین بدیدهٔ عبرت رخ بتان چمن
برون کلبهٔ عطار و کارگاه طراز	نمود عکس نشانی هم از نشان چمن	که ماه و زهره فرو ریخت آسمان چمن
دمیده بر گل و گلزار زعفران چمن	از آن قبل هم سر از چمن می آید	گواه درد دل اوست کهربا و یاقوت
		که هیچ مهر نگردست مهرگان چمن

می شناسید که این لعبتان خرلیف هم یاران ظریف بجان می خورند، و وفای دوستان و حریفان بدیده می سپارند، بشنوید از من که چه میگویند، و در ان نشیمن کرا میجویند، و من غم ایشان چه میدانم، و نامهٔ هنگامهٔ ایشان چگونه میخوانم، گفت بیا ای زعفران و قصهٔ خود باز ران، که دل من از هجرت تو پر غم است، و دیدهٔ من در فراق تو پر نم، زعفران گفت، که این سمن که عالم گذاشته است این سواد از جهان برخاسته است، و دیدهٔ من از تیرگی خیرگی آورده است، و اشک من بر رخساره از اشک دانه دانه بیت

آن دیده که مانند خیره در پا کم او	خونابه فسرده گشت اندر دم او

و آذریون چون طول محزون زران باد خنک از دل تنگ میگفت بیت

افروختم آتشی اگر سود کند	سرمای خزان چو باغ بردود کند

و برگهای اطراف صحن چمن بی منفعت لباط سبزه و فراش سطبر می کشید

ف ۱۱ مسطر اسم مفعول از تسطیر بمعنی کشیدن صور طیور درها ربه کاغذ وغیره والله اعلم ۱۲ ع پس آخر کار دیهیم شکسته می برانید شش باد ۱۲ الله سیپاره یازدهم رکوع ...

استفراغ زنبوری بحاصل نه واز صحبت سفره و کند وری دل سرگشته و سر حیره شد لاله دا خندان خندان
بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام ناکشیده گذشتند بیت

چون شمع بیا نشین شبی با ما بیش
چون باد گرفته ناکشته سر خویش

دانستم که اخوان مجلسی اعوان مفلسی اند + معلوم گشت که آن قدحها که در
راه شراب دیدم دام در بیراست دم + هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد قطعه

کس در آن آماج بر صوب صواب
در اخوت تیر تدبیرے نزد
کس بران در از برای حسن عهد
حلقه نگرفت و زنجیرے نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم + و از نسق دیگر بدایت آغاز کردم
و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت پیوستم + و دل در صحبت اخوان صفا بستم + و
دامن از حریفان کاسه کاس در چیدم + و دست از صحبت یاران نفاق و ریواش در کشیدم بیت

با دل گفتم که دل زیاران بر کن
وز عهد بدان و بدشعاران بر کن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد
و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی در دل و در بار دتن راد کار کشید + و معلوم شد که معجون علم پازهر
حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی و لقواعد علمی استماعی من از حاضران
آن مجلس بودمی تا شبی از شبها که سواد لباس کبود وشان بود و زمین ردای سیاه پوشان + بوثاق یکی
از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق وار در آن شمع آویختم + و در آن جمع گریختم + و چون از
رسم طعام و ادام بپرداختیم + و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم + و بمفاکهه علمی و مباحثه ادبی باز رسیدیم +
اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم + و در آن سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما
و ایام علمای گذشته میرفت + و پیری عرب بیش از این بچند روز با ما هم مایده و هم فائده شده بود +
و هر کجا آن اجتماع میسر شدی + پیر منتظم آن سلک بودی + و آن شب که سخن درین شیوه افتاد و اتفاق
برین میوه افتاد + نفع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید + بعضی این علم را تحسین کردند
و گوینده را تمکین کردند + و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد + و اخباری که بنای
شرع و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد + و پیر نو صحبت درین معنی خوض میفرمود + و درین باب
مبالغتی مینمود و میگفت که اَهَمُّ المُهِمَّاتِ فِي جَمِيعِ المُنشَآتِ کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است
و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف سرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود
نه عقلی نسبت بثقات و افواه رجال دارد + و بی این سرمایه و این مایه و پیرایه بدست نیاید + که در اخبار

بگشادند و خلقی روی بدروازه نهادند رسیدم که آن چندان خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتی ست عظیم و ماتمی ست جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده این خروش و جوش برین فجیعت است و این بانگ و نفیر برین فجیعت با آستین آب از روی رفته شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد با خود گفتم که باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم بایدرفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانرا یاری باید داد

الدهر ذو دول والموت ذو نوب	ونحن من حدثان الموت في كرب	فكيف يفرح شخص في رفاهيته
زمانه صاحب دولتهاست و مرگ صاحب نوبتهاست	و ما از پیدا شدن موت در اندوه ایم	پس چگونه خوش شود مرد در آسایش

وبين جنبيه يدعو هادم اللذات
و حالانکه در میان دو پهلوی او میخواند مرگ

که این سیه آستین حبیب بدر رسید و این شادی از هر کوی و وادی برخواهد آمد پس واجب نا کرده اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم و بدیدان تربت رای کردم و خود را در آن صف ماتم جای کردم و جمعی دیدم نشسته و استاده و غلغلها خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان شهاب با یوان سماک رسیده آسمان بر آن ماتم جامه فوطه کرده و مردمان چشم در آب غوطه خورده خاک افتاده امرا تاج فرق تماشا شده و خون دیدها غالیه رخسارها گشته چون آوازه آوازها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر بنهایت کشیده و آن حادثه از حادثهٔ احد و حنین زیادت شده و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین درگذشته پیری صاحب دلق از میان خلق برخاست و عروس بان راز بور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند **نظم**

يا قوم قد ساءت الظنون	انصرم الصبر والسكون	وادبر العقل والتأني
ای قوم بد گشته است گمانها	منقطع شد صبر و آرام	و پشت گردانید عقل و آهستگی
واقبل الحمق والجنون	اما علمتم بان فيكم	انتظر الموت والمنون
و پیش آمد نادانی و دیوانگی	آیا ندانستید شما اینکه در میان شما	منتظر است مرگ و بلای
وحادث الموت وهو حق	يدرككم اينما تكونوا	
و حادثهٔ مرگ حالانکه آن حق است	دریابد شما را هر جا که باشد	
با حکم کردگار جهان انچه داورست	معلوم نیست نزد شما کین بد مرگ	ای اهل علم و عقل ازین داوری بسیست
بر سر نهادنی که درین خاک تیره است	حاکم از تحکم و فرمان آن سرست	اندر میان خلق چو طوق است در گردنست
		بحکم او نشیند برگه زهیچ شاخ

| خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست | | از جرم خاک تا به محلی که مشتری است | ور مرگ دوستان نه چنین بد بدی ازان |

سلمان این چه عویل طویل است وآواز دراز که از شما بحضرت نیاز میرسد اَلبُکاءُ کَبُکاءِ المَحزُونِ فی النَّاوُوسِ وَعَوِیلٌ کَعَوِیلِ الخَلِیلِ مِنَ العَلِیلِ خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی میرود تا میر عادل شهر باید داشت تا باز دارد و اگر حوریست یا شحنه باید گفت تا دفع کند این جنازه ایست که بدروازه بیرون شده است نه اول تابوت است که ازین جا بتابوت بتقاعل کرده است قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ آنرا که ازعالمیان او میان طفیل خواو مائده حیات نشاندند این شربت او خورد این نام بر وی نهادند که اِنَّكَ مَيِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَيِّتُونَ آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این ره بازنماند شد و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر فرش آتش بود درین ام آویخت و سلیمان را که زین نبوت او بر کتف باد بود ازین جام گوشه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام که هزار سال زیست نزیستن نتوانست نهصد سال بماند نماند و یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف برداشت و یوسف درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بسر کوی سیه لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لِکُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیهِ آفریننده را آفریده خود تصرف کرد چه غم و باستحقاق تصرف اجابت آید بخشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرد و باندام نباشد و چرا استیلای طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

اِذَا لَمْ یَکُنْ عَیْنُ الحَیٰوةِ عَذْبَةً	وَکُلُّ حَرِیصٍ فی هَوَاهَا مُعَذَّبٌ	اَلَا اِنَّمَا الدُّنْیَا سَرَابٌ مُکَذِّبٌ
هرگاه نباشد چشمهٔ حیات شیرین	وهر حرص کننده در محبت آن عذاب کرده شده	آگاه باش نیست دنیا مگر سراب که آبی می نماید دروغ
بر کسی که او امام با علو شی است	این چه بانگ و خروش و آه و تعلیل است	فَاِنَّ رَحِیقَ المَوْتِ اَحْلیٰ وَاَعْذَبُ
در سرای کهن که هم نومی است	وان چه اندوه ز حادثه است ار مرگ	پس شراب مرگ شیرین تر و گوارا تر باشد
پس چون لقا این محنت در انداخت	باده یک من منی و نومی است	وان که در کاس لا محال اجل

وازین فصل بپرداخت صفت ماتم بجوش گشت و بانگ آن مصیبت هم خوش شد و غوغای شریعت که پنهان طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و بر گلیم پوش رسید و مش را کسی تنا می و خیابی گفت ساعتی تمام نبود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متغیر ساکن گشت دلهای مضطرب بیارامید و پیر

و عروس نهار کشاده لب و دندان منزلی بازین رباط بدست کنم، و با رفیقی تدبیر جائی ست شست کنم، غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم با آشیانه که نسیم آشنائی از و بدل میرسید و چشم و دل ظاهر و باطن و میدید، گفتم آشنا وار دران آشیانه قدم بباید زد، که قدم دل گرفت و جاسوس جان نهاده نحو

بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر		والقلب یجمع فیه السمع والبصر
بدل دریافته میشود آنچه دریافت نکند نگاه		و دل سپرده شده ست اندرو شنیدن و دیدن

آواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار و هل فی الظلال سبیلا من الرجال در بن صحن بارگاه هیچ مامن و پناه یابم، و درین صف و صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم + آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الطویل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده درآید

نظم

ناخوانده درآمده و ناگفته نشست		هم نقل در آستین و هم جام بدست
من نیز بران رود که بران جام بسر باد		نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درای که زر و سائل لبس رشت است و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ در آی و بنشین که خانه و آنچه دران ست ملک تست و آشیانه و هرچه دروست تصرف کلک تو، اما ازین سفره با حضر مختصر محضر درده که شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه، بیا تا قلندر وار با نانی تهی و حلوای نایافت بسازیم و سر مایه خود را در راه این جود بیازیم، و از طعام دادم بسلام و کلام بسنده گفتم که خوان قلندران بوقت مهمان همان صفت دارد که سفره صوفیان بر وقت برداشتن که هیچ نبود

رباعی

و لسنا فی احبتنا ضننا		لنصرف فی لبنات البنینا
و نبودیم در سخن خود که بخل کرده باشیم		تا صرف کنیم در دختران با پسران خود
و نکرم ضیفنا و الکیس خالی		وان الضیف رب البیت فینا
و بخشش کنیم مهمان خود را حالانکه کیسه خالیست		و هر آینه مهمان خداوند خانه ست در ما

چون پای در حریم سرای نهادم و پرده نخستین بر گشادم قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار که گرد ایشان احوال و اسرار که بر در حقیقت چون لاله و خوید و در محبت چون پیاله و نبید هر دستی طوق گردنی، و هر پایی حجر الاسود لب و دهنی، زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون گل در تبسم، آشنایان آشیانه ارواح رفیقان خلوتخانه میثاق، و شمع مستوی قدر زبانه بر آسمان میزد، و جام مشتری کحد چون آفتاب اشراق میزد، و چون چشم بینا افتند بهم نشینی و ثاق روز میثاق مرا باز شناختند، گفتند در آی و برای که مجلس چون دائره بهم پیوستست در چنین وقتی آمدی بی عذر بوقتی آمدی، که عقل از ما نقل کرده است

۴ تکرم معطوف بر نصرف نیمن تبعه بزید ان منصوب و برثانی مرفوع مثل معطوف علیه و معنی ظاهر ۱۲

و ارواح صفرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حمالی بار گران تکلیف در سایهٔ جام مدام مسند تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر لبیب جستن آمده چند آنکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پردهٔ غیب بوده است بصحرای رسوائی آمده است قفل زبان از بارهٔ شکسته است و قدح عقل را سر لوس دریده جمع را سلک انتظام بریده شده و شخص رفتار را قدم فرزین شده

نظم

پیش آر نمشید چند بر ما
دور فلک بلند بر ما
محکم بندی سنرسپار

بنشین و دمی بخند بر ما
وز عیش و سرودن چه کرد ناگاه
چون سو نکرد دمی بر ما

بنگر که چه کرد از تعدی
این گردش دو گوسفند بر ما
پس هر یک گفتار لطافتی افزود

و بکر دار کرامتی نمود و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری پرسیدم و بد و نیک و غث و سمین نظم و نثری سنجیدم اتفاقاً آن شب سر با قوتی داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب تجم می نمود و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قواریر زمهریر و هوا چون سینهٔ صدف از قطره های برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شراب در قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود و می لعل چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامهٔ افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بیتی انشاد میکرد و نثری بدیع روایت میکرد تا رسیدند به نثر بدیع همدانی صاحب مقامات که هٰذا یَوْمٌ خَمَدَ فِیهِ جَمْرُهُ وَجَمَدَ فِیهِ خَمْرُهُ و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و ترویق معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر را بجاء زاعجاز رسانیدند و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظوم نتوان پیچید تا از آخر آن صف جوانی فصیح خوانی بزبان بلیغ بیان آواز داد که اَیُّهَا الرِّجَالُ مَا هٰذَا الْقِیلُ وَالْقَالُ این چه اطناب و اسهاب است و اینچه تطویل و تسویل است که نه این کلمه النص تنزیل است و نه قرآن عربی و الفاظ نبوی است که کسی آن این طراز دارد که لَا یَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیرًا و این دیگران صفت دارد که اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوحٰی همه دیگر از دولت امثال و اشکال ست و در حد امکان داد بیان

قطعه

فَکُلُّ مُقَالٍ دُوْنَ نَفْثِكَ ذَائِفٌ
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد ست

وَکُلُّ کَلَامٍ دُوْنَ نُطْقِكَ وَاهِیٌ
و هر کلام سوای گویائی تو سست است

فَلَیْسَ لَنَا وَعْدٌ صَحِیْحًا مُصَرَّحًا
پس نیست برای ما وعدهٔ صحیح آشکار

بِاِعْجَازِ لَفْظٍ مُعْجِزٍ مُتَنَاهِی
واگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین کان سرمایه اگر خواهی من

قلنا الاصحاب الجحیم حسودا | وطار طیور الماء فی ارجائها | تختار دخوا النار والسعودا

بسوزاند او آن ... بر اصحاب دوزخ ... | و پرانید مرغان آبی در کنارهای آب | قبول میکنند گرمی آتش سیخ کباب را

اذا ما سمت بشوکا سک فی الهوا | عادت علیک من العقیق عقودا | یا صاحب العودین لا تهملهما

هرگاه انداز تو پس خورده پیاله خود دهوا | باز گردد بر تو از عقیق سلکها ای یار ما | ای صاحب دو عود مگذار آن هر دو را

حرق لنا عودا وحرک لنا عودا

بسوز عود چوب خوشبو را و بجنبان عود سرود را

و این ابیات خود شهد کاسهاست و شراب جامها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس نوجوان برخاست از جیب راست و گفتند که این رجفتی باید هم رنگ و یاری باید هم سنگ تا لالت خاطر تو این کیمی یا ملحی جفت شود و هر دو قطعه در زبان دگفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب دندان برداشت و گفت این منزل شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالا یطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بچشم ما نگرید و این ابیات برخواند

غزل

پس مومن بهشتی کز خوشت برنج دشمن | هیچ و زمین برفت ریخ گرد برگ ساز | درلوش پوستین که دی آمد بدر فراز

مرغان آب را بسوی باب ز من نیاز | خواهد که در میان جهنم بود دراز | هست از کمال شدت سرما در آبگیر

ای آنکه عود دارد و جیب در کنار | و رجبه جها کاس بر انداز ای از هوا | آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

یک عود را بسوز دگر عود را بساز | چون این قطعه را بیان کرد دهر لغاز را

درین شکر سرگردان کرد و بالای این فضل بدیدند و دوائی این سخن شنیدند و آواز تحسین از پرده بیرون شد و سلک نظام مجلس دگرگون جوان چون این دُر دری بر بدیهه بسفت هر یک ثنای مرحبا بگفت و عرق از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار دیگر مطرحی و از ساعد ساعد دیگر متکی ساختند و چون از شام صبح لبنان آفتاب پاره شد و غوغائی شب از خوف سلطان روز آواره گشت ما صبح اول برخاستیم و در خانه اثر وی ندیدیم و در شهر از وی نشنیدیم

رباعی

در آفتاب بادیه محنت او فتاد | معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید

یا در حریم سایه دولت بیارمید | در جام او چه کرد فلک هر بلا بدید

فصل

چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال از نسق اول متغیر افتاد و ساقی نوائب در دُرد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن و دل را ای تدبیر بماند و نطبع زا بیرد لسی تفکر غوغاسی تدبیر از سلطان تقدیر منهزم شد و نظم احوال را توافق نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه و خاطر قوت

ضُعِّفَتْ مِن مَّجِّ الْعُجُومِیِّینَ خوانند بحکم سواد بیضا نمایند و تُسرانِ فی القرآنِ لحناً و سقمها العرب
بالسنتها دانند مصرع فَمَا اَعْرَفَ النَّاسِ نحو اکل مستمع و شرط فاضلانه و بحر دانه آنست
که همچنان بیتی درازای آن بر وزن و ردیف هم بران قالب و معنے ترکیب کنند پس تعییب بکنند
لِیَعْرِفَ الصَّحِیحَ مِنَ السَّقِیمِ و یَعْلَمُوا اَنَّ فَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ
ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از تعییب و تجسس یاران و طعن و قدح همکاران نگاه دارد
و بدیانات این افسانه نابوده و سرگذشتهای ناشنوده از ما محو و در گذارد
بحق محمد و آله الامجاد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع هذا

حمدیکه شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمر فشان شکر بارست و گلبن دوات بآبیاری
میرآب قدرتش سبز و بار ور و نعت رسولیکه گل کردگی چمنستان کونین اعلت غائیست و نعمت
هدایتش در چار چمن عالم تا هزاره استان رنگ سیراب است اعنی حضرت محمد مصطفی محبوب خدا
و خشور ختم الانبیا صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم لیستتر بر اصحاب خبرت و کیاست
و ارباب درایت و فراست که صیرفیان بازار معانی اند و جوهریان جواهرخانه سخندانی نیسان صبح
خندان عید نو تازه باد مجموعه سخنهائیکه به عبر لعانی شاید از حکیم لقمانی باید که و اتقان منشآت
رنگین را بصیرت افزاید و شائقان داستانهای دلنشین را غرائب احوال رونماید همین کتاب
ندرت انتساب ست متداول بین الایادی مسمّی به **مقامات حمیدی**
که در علم ادب و در فصاحت فائق تر از مقامات بدیع همدانی ست و در بلاغت لائق تر از مقامات
ابو القاسم حریری هم رتبهٔ سحبانی که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته مگر آن هر دو
عوام عجم را نه اصلاً با فائده قرین ست و این مشک عود تازی و فارسی نخوری عنبرآگین که
دماغ عقلا ازین خلعت معطرست و شمیم جان فزایش رائحه بخش جوهر مغز اهل هنر مشتمل بر بست
و چار مقامه مشمول بر حکایات لطف انگیز و بر فقرات مسجع متانت آمیز که چون به سر مجموعه
حکمت و موعظت نامند بجاست و انشای مفید نشان کامل فن و سودمند طالبان

نکات نوکهن گویند زیباست + اگرچه ازان هردو کتاب یعنی مقامات بدیع همدانی و مقامات ابی القاسم حریری پایهٔ دارحبانی که هریک فی نفسه درفصاحت کافی است و دربلاغت حافی است اما چونکه عبارت هردو عربی است اهل عجم ازان نکات لبیبی نصاب اند و فارسیان ازان لغات عجیبه بی نصیب بنابرآن بتلفیق روحانی وتوفیق یزدانی فاضل محقق ادیب عالم مدقق لبیب ماهر لسان فرس حجازی تعاضل سابق اززمان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی موجد طرح نثرعاری مخترع طریق متانت نگاری بوقت خویش یگانه و وحید **قاضی ابوبکر حمید** صاحب مقامات عالیه خداوند درجات سامیه این رعنا عروس زیبای بزم اهل کمال را به حُلی وحُلل عبارات مرصع ساخته وبزیورهای سکّل استعارات هرهفت کرده بجلوه گاه قدرشناسان علوم آورد توبتی این کتاب آداب انتساب درمطبع محمدی باحواشی وترجمهٔ عبارت عربی طبع شده مردم صفت دردیده باجا کرده آید دلیکن بسبب مرور دهور وازمنه موفورحکم عنقا داشت طالبان وامق وآذر و شیدای این عذرای حیادرگفتار قدم کشاده دوازنایابی افسرده خاطرشده ازانجاکه بمقتضای فیض وعنایات باری مشغل حال کفیل انجاح آمال این عالی کارخانه فیض نشانه مشهور نزدیک و دور **منشی نولکشور** است باری بود ای ع مردی ازغیب برون آید وکاری بکند کتاب مستطاب الالقاب از کتبخانهٔ مخزن علوم وفنون صاحب اقتدار مجموعه صفات کمالات **منشی وحفیت رای** صاحب دلد منشی جبیکهرای صاحب فرمان نویس سلطانی متخلص به مقبول ساکن محله زیبسته شهر لکهنؤ دستیاب شد الحمدلله که نقش مراد خاطر صورت بست وشاهد مدعای دلی برکرسی حصول نشست بعداداء شکر ایزدی منظمان کارخانه این گوهر ثمین را بحکم جناب معلی القاب **منشی بشن نراین** صاحب دام اقباله مالک مطبع هذا باهتمام **کیسری داس صاحب** سپرنٹنڈنٹ بار چهارم بماه جنوری سنه ۱۹۳۱ع مطابق ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۴۹ھ بسلک انطباع کشیده آویزه گوش روزگار ساختند روشنی بخش مهرو ماه این جوهر بیش بها بانتظار جوهرشناسان علم وفضل ارزش قبول دهاد وبنورفضل خویش رونق بزم درس وتدریس کناد

آمین ثم آمین

قطعہ تاریخ طبع سابق از زبان آوریمثال منشی بھگوان دیال

عاقل تخلص ایجنٹ مطبع کانپور

بہ درج خوش بیانی و بلیغی
ز حد افزون مقامات حمیدی
درون طالبان را کرد تسخیر

در مکنون مقامات حمیدی
در اخلاق و ادب بےمثل و یکتا
ہزار افسون مقامات حمیدی
بسے موزون مقامات حمیدی

بتازی و حجازی پر فصاحت
کجا ہمچون مقامات حمیدی
بطبعش گفت عاقل مصرع سال

سنہ ۱۲۹۶ ہجری

تمت
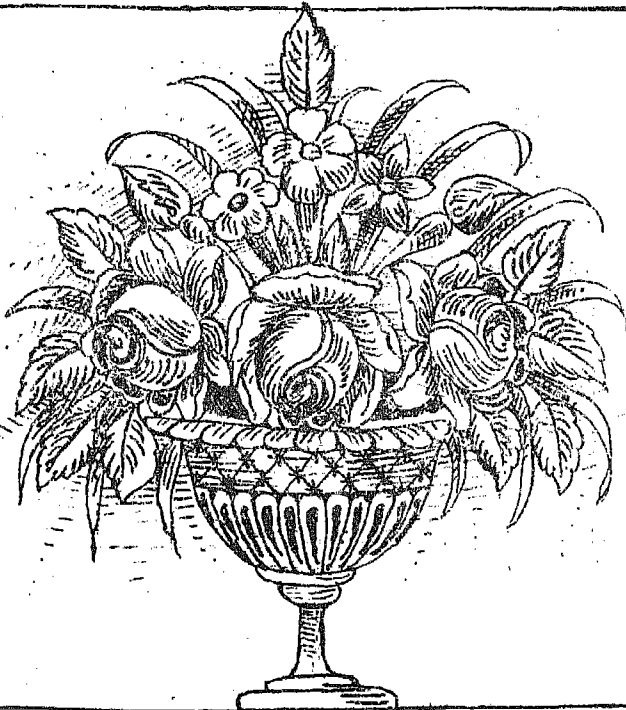
قیمت	نام کتاب
۱۲/	جواہر غیبی - از حضرت مظفر علی شاہ اکبرآبادی بحث وحدت وجود و توحید صفات و تحقیق رسالت و مراتب علم و سلسلۂ طریقت۔
للعہ/	شرح مثنوی مولانا روم - کامل دو جلد حل المتن ہر شش دفتر از مولوی ولی محمد اکبرآبادی حال المتن۔
سے/ ۸	جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم دفتر اول و دوم و سوم مصنفۂ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری
۶/	تذکرۂ الٰہی احوال شاہ مظفر علی قدس سرہ از مولانا ابوالحسن صاحب فریدآبادی۔
عہ/	فتوح الغیب مع شرح از حضرت غوث الاعظم جیلانی مع شرح فارسی۔ از شاہ عبدالحق محدث دہلوی ارشادات فقر و تصوف میں۔
۳/	دلیل العارفین ملفوظات حضرت سلطان معین الدین چشتی جمع کردہ حضرت قطب الدین بختیار کاکی۔
۴/	مثنوی مے رنگ۔ از حضرت خواجہ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ۔
۱/	لوائح جامی۔ از مولانا عبدالرحمن جامی۔

اخلاق و تصوف اردو

قیمت	نام کتاب
۷/	جامع الاخلاق - ترجمۂ اخلاق جلالی۔
۲/	باب دانش۔ مولفۂ مولوی محمد کریم بخش۔
۴/	اوقات عزیزی - از سید غلام حیدر خان
۱۲/ عہ	ترجمۂ عوارف المعارف۔ کامل دو جلد میں مترجمۂ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔
۳/	ذخیرہ سعادت یعنی ترجمہ لیٹکس بہامنی بلاس اردو مولفۂ لالہ لالجی صاحب۔

قیمت	نام کتاب
عہ/	معدن تہذیب۔ اخلاق کی درستی میں لاجواب
۳/	آبحیات اخلاق و موعظت میں مصنفۂ منشی کاشی پرشاد
۲/	کیمیاے حکمت حصۂ اول بیان شرائف علم و ادب۔
۹/	محبوب الاخلاق - ترجمۂ اخلاق محسنی سلیس عام فہم از راجہ راجیشور راؤ صاحب۔
عہ/ ۸	بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولانا روم دفتر اول مولفۂ حضرت مولوی عبدالمجید خان مولف ریاض التحقیق شرح اردو سکندرنامہ جدید الطبع۔
عہ/ ۹	ایضاً دفتر دوم (بوستان معرفت)
عہ/ ۹	ایضاً دفتر سوم (بوستان معرفت)
عہ/ ۹	ایضاً دفتر چہارم (بوستان معرفت)
عہ/ ۹	ایضاً دفتر پنجم (بوستان معرفت)
عہ/ ۹	ایضاً دفتر ششم (بوستان معرفت)
عہ/ ۱۰	شجرۂ معرفت محشی منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمۂ سید غلام حیدر صاحب۔
۳/	چشمۂ فیض نظم ترجمۂ اردو پندنامہ عطار کلام عارف کامل شیخ فریدالدین قدس سرہ از مولوی عبدالغفور خان بہادر۔
۵ روپے	مذاق العارفین - ترجمۂ احیاء علوم الدین عربی ہر چہار جلد کامل در دو جلد۔
۳/	گلشن سروری نظم میں تہذیب و اخلاق کا بیان مولفۂ مفتی غلام سرور لاہوری۔
	اکسیر ہدایت - ترجمۂ اردو کیمیاے سعادت
سے/ ۴	جامع شریعت و حقیقت مترجمۂ مولوی فخرالدین احمد
سے/ ۴	ترجمۂ رشحات - مترجمۂ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔

کتاب	قیمت
تہذیب احسانی۔ مولفہ حکیم احسان علی۔	۳ر
تحفۃ العاشقین۔ رموز تصوف از شاہ عبدالصمد قدس سرہٗ۔	۲ر
ترجمہ غنیۃ الطالبین۔ مستند اور مشہور تصنیف حضرت غوث اعظم شیخ عبدالقادر جیلانی رح اس کتاب کی تہذیب یہ ہے کہ دو کالم ہین ایک مین اصل عربی عبارت اور دوسرے مین ترجمہ نہایت سلیس اور مقبول عام کاغذ گندہ۔	سے ر
اردو ترجمہ ریاض رضوان شرح گلستان فارسی یہ شرح مشہور و معروف از تصنیفات مولانا ریاض علی مروج درس و تدریس طلبا کہ جسکا ترجمہ مولانا ابوالحسن صاحب فریدآبادی نے بعبارت فصیح فرمایا۔	۱۰ر
پندنامہ وحید۔ مصنفہ منشی احد علی وحید۔ نہایت لاجواب کتاب ہے۔	۰ر
نکات احسانی۔ رموز تصوف کو نہایت عمدہ پیرایہ مین بیان کیا ہے۔	۲ر
مجموعہ توحید۔ شامل ۴ رسالہ۔	۱۰ر
مثنوی اسرار وحقائق۔ فقر اور تصوف مین۔	۳ر
کلمات قدسیہ والہامات غوثیہ۔	۷ر
مجموعہ تصوف۔ تصنیف حقائق آگاہ شیخ برہان صاحب۔	۳ر
لال چندرکا۔ مشتمل بر مضامین پند سود مند مولفہ منشی لال سنگھ صاحب۔	۴ر
منہاج السالکین۔ ترجمہ جوگ بششٹ مترجمہ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔	عہ

کتاب	قیمت
بودھ پرکاش۔ مصنفہ منشی شیودیال سنگھ۔	۶ر
منبہات منظوم۔ عربی با ترجمہ اردو نثر و نظم از شیخ احمد بن علی۔	۹ر
گلشن فیض۔ ترجمہ بھوج پتر با اظہار تذکرہ راجہ بھوج ونصائح مفید۔	۳ر
گلدستہ جنان اردو۔ شرح بسیط گلستان سعدی از سید رزاق بخش۔	عہ ۱۲ر
پندنامہ حبیبی۔ نصائح واندرز از محمد حبیب علیخان	۱ر
عجائب القصص۔ حالات انبیا و اولیا از آدم تا خاتم الانبیا صلعم مرتبہ مولوی فخرالدین۔	۸ر

متفرقات دینیہ اردو

کتاب	قیمت
رشید المومنین۔	۱۰ر
مجاہد النبی۔	۴ر
فضائل الشہور والصیام۔	۴ر
تاریخ مدینہ منورہ۔	۱۲ر
ریاض الاربعین معروف بہ نجات المسلمین	۲ر
ناصر الابرار فی مناقب اہل بیت الاطہار۔	۴ر
قیامت نامہ بہشت نامہ	۳ر
حدیقۃ الاخلاق اردو۔	۱۰ر
مثنوی الکلام جواہر بے نظیر	عہ ۱۲ر
تکمیل المجبور۔ شرح صدر الصدور۔ در حالات اہل قبور و عالم برزخ۔	عہ ۱۱ر